

داستان‌های هتر



نیما شمسواری

داستان‌های سیاه

نیما شمسواری

توضیحات کتاب

داستان‌های سیاه	کتاب
نیما شمسواری	مؤلف
۲۰۲۰/۱۳۹۹	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

۷	ستد جان
۱۶	زیبای دشت
۴۰	آرمیده
۶۴	سیروان
۸۳	حکم
۹۸	هذیان مهر
۱۲۲	عدالت
۱۳۷	رودابه
۱۵۶	خار
۱۷۷	طفل بند
۱۸۶	آگرین
۲۰۷	پادشاه جنگل
۲۲۶	عشق زیبای من
۲۴۶	آمین

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهنسوازی، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



ستد جان

یکی بردا به دوشش بار دنیا	همه دنیا به شانه‌های افرا
به دوشش می‌کشد در پیش روی است	جهان در کار دید و زخم روی است
همه بار نسان‌ها دوش او راه	همه در پیش از این سخت در جاه
به زیر بار دنیا شانه خم کرد	ز دنیا او برید و ناله سر کرد
ولیکن باز با امید فردا	به دوشش می‌کشد مستانه سر کرد
هر آنکس دید او را گفت این مرد	همه جانش به زحمت بود از درد
ولیکن هیچگاهی او نیارام	که جانش در پی آن خانه فرزند
عرق از پیشوانش آمد و حال	به گرما جوشد و بسته از آن بال
به سرما دست‌هایش سوخت جان داد	ولی بارش زمین نگذاشت آن راد

به پیش است در تمام روزها سخت
 همه دنیا به دوشش می کشد مست
 که جام جم به روی خاندانش
 به آرامی گذر باید خداوند
 همه سختی این دنیای بر دوش
 به بار است و به فقر و وای بر کوش
 در این سختانه او جان را سپردن
 همه جانش به راه او سپردن
 ز دنیا دارد او آن زن که بی جان
 چه آید روی آن هیچی خداوند
 دو یاری چون گلا در پیش رو بود
 دو زیبا ناز در آن روبرو بود
 دو دختر شاهکار این جهان زشت
 از آن ها زندگی را پیشگو بود
 همه دنیای او در آن سه تن جان
 همه جانش گرو بر یار ایمان
 به پیش از پیش در پیش است اینسان
 که دنیا را همه آسوده آن جان
 اگر باری به دوشش پیش راه است
 نفس تنگ است او را مرگ جاه است
 به زیر آن همه سنگینی بار
 به خود فریاد دارد بهر آن یار
 همه دنیای را می تان به سر کرد
 جهان را پیش زشتی در به در کرد
 اگر لبها از آنان خنده ای داشت
 جهان را پیش خواهد برد او کاشت
 نهال عاشقی را در دل باغ
 که بستانش جهان دیگری داشت
 به سختی می کند کار و همه بار
 به دوشش می کشد جام جهان دار
 ز عمق این تلاش و این همه کار
 چه دارد پیش هیچی در به در یار

به قدر آنکه نانی را به آبی	کند در هم به سیری نیست تابی
توأم با فقر این جان را به در برد	به زیر بار آری آن پدر مرد
همه روزان او در کار سخت است	ندارد خانه‌ای بد داد بخت است
به استیجار آن خانه که در آن	به روز دیگری از خانه بی‌ران
دو فرزندش به دوش و پیش راه است	از این زشتی جهان او در شکار است
چرا اینسان به رویم سخت شد جان	چرا دنیای ما را در تباه است
زارشش مانده بر او دور راهی	زمینی در پس آن سنگراهی
نسان در پیش آن هیچ و تنی نیست	مگر پر درد چون این مرد در زیست
بگفتا هیچ راهی روی من نیست	مگر در آن زمین نالانه مردی است
همه خرج همان بیغوله را کرد	به دور خود بیاورد است از درد
به سختی می‌کند کاری که اینسان	بیاراید زمینی را فرا کرد
بگفتا بایدا در پیش هر روز	به جانانش یکی خانه به پا کرد
که جانانم در آن منزل گزیند	بسازم خانه‌ای را پیش و آن کرد
بسازد خانه‌ای را بست ویران	ز دنیا و گزند لطمه‌ای درد
به نیمه آمده آن خانه ویران	ندارد پول تا آن را به سامان
برفتا گوش تا گوش زمین گشت	بیاید خاندان در این خرابان

که از جان دلش آجر بیاورد
 خرابان خانه را هیچ است ویران
 بدر آن خاندان هیچی است در مال
 ندارد جای شستن در دلش نیست
 ز تن های کثیف و پاک جان ها
 به چشمان شما را هیچ تان دید
 نیابد این چنین دنیا نشاید
 چرا باران به روی خانه آمد
 همه جانش بسوزد دید انسان
 خدایا این چنین با من نیازار
 به روی برف این خانه که دفن است
 به برف و سردی جان تو فرزند
 همه دستان طفلانم چرا زخم
 یکی لانه ندارد این سرا جان
 چرا پس من مگر کاری نکردم
 خدایا ذره ای با ما بیا راه
 بجوید آن خرابان خانه را دشت
 به خانه پیش دارد پیش تر کشت
 ندارد سقفی و اینسان خرابان
 همه دنیای را پرواز بی بال
 حمامی خانه ای را هیچ تن بال
 پدر بیند بسوزد خویش آگاه
 همه سر بر زمین و هیچ تان نید
 چرا از این همه کار هیچ آید
 بیندا آسمان را ای خدا مرد
 به باران چکه ها از سقف آمد
 نیازار این تن خسته نیازار
 به آن سقفی که با چوبی بر آن بست
 پر از دردم پر از مرگم پر از خشم
 به آرامی کنم این عمر را خان
 چه کم دارم چرا اینان که مُردند
 بیاور این جهان بر خاک ای شاه

بیا و شرم را در روی بین کن	بیا و شرم پدر را آتشین کن
نخواهم هیچ تنها شادی یار	خدایا با من خاکی همین کن
چنین گفت و دگرباری به سو کار	به روی دوش آن سنگینی بار
به پیش و فکر بر آن خانه هربار	چه دارد بر جهان او جز همان یار
شنیدا دوردستا گفت آهی	از آن دیری از آن دوری تباهی
چه گفتا گوش را او تیز جان کرد	چه می گوید جهان را ناله آن کرد
ز روی خانه‌ای را هست ویران	یکی افتاده دختر وای این جان
تکاپو قلب او در داد این گفت	خدایا یار من آسوده او خفت
به زیر افکنده او آن بار بر دوش	سراپا سیمه بر آن کوی در دور
به زیر لب همه نجوا چنین گفت	خدایا یار من آسوده او خفت
به پیش و رفت او در خانه ویران	بدیدا کس نباشد وای ایمان
یکی از دور بر او این چنین گفت	به سر فرزند تو در باغ و خون خفت
به پیش و وای مستانه در آن دور	به فریادی که یزدان را کند کور
بگوید یار من در خون خود خفت	خدایا بس کن و صدفبار این گفت
به روی تخت او سرد است بی جان	سرش در خون و جانش نیز اینسان
همه دنیا به روی و دور آن مرد	بچرخایار در تخت است فرزند

بگفتند از برای راه درمان	بیاور کیسه‌های زر فراوان
بگفتا هیچ در جیبم که زر نیست	ندارم هیچ پولی کار من چیست
بگوید این چنین آن زن به ایشان	گزندی بر دل این آدمان نیست
همه تن پول خواهد پول را جان	به بی پولی شوی بیچاره درمان
ندارد هیچ مرهم راه جانت	اگر پولی نداری مرگ خواند
همه دنیا جهانش در گرو پول	به بی پولی شوی بیچاره معلول
همه دنیا دکترها همین گفت	اگر پولی نداری جان تو مفت
بمیرد پیش رویت هیچ تنها	به پول او را رهایی داده‌ای راه
پدر جمع سخن‌ها را شنیدا	به دنیای خودش بیند به کرا
ندارد هیچ در دنیای او راه	همه دنیا به روی شاخه‌ها نا
ندارد تاب این دنیای پستی	ندارد جان بودن در پلشتی
ولیکن جان دختر در گرو راه	پپوید او جهان را دخترش ماه
برفتا آن سرا ویرانه را شاه	به هر قیمت فروشد نیست کس خواه
که دوار باشد و قلبش به ویران	ندارد هیچکس زر دادن اینسان
برفتا پیش گفتا ای خلایق	نفس جانم شده بیمار و عاشق
همه عشقم به روی تخت ویران	به پولی می‌رود روحش از آن جان

به هر کس دارد او اینسان چنین گفت	رفیق و آشنا همکار و تن گفت
ندارد هیچکس بر او نداد است	همه دنیای را آسوده راه است
برفتا پیش نزد صاحب کارش	همان تن پولدار و پول خوار است
بگفتالب به رویش تا سخن گو	بگفتا هیچ نارم دست و این مو
برفتا نادم و نالان و در راه	به صورت دخترش بود است هر جا
همان مردی که هیچی نارد او مو	به رویش بسته شالی ارغوان پو
ندارد هیچ راهی پیش در راه	برفتا قلب بیماران سرا جاه
ز دنیا او گریزان است در کوه	به هر راهی زدا هیچی نتان پو
به بی‌حالی نگاهش آسمان برد	به یزدان ناله‌ای را پیشبان گفت
خدایا برکنا روحم از این تن	ولی جان دلم آسوده بر من
نگاهش را به پیش و دید در دور	یکی بنوشت بر دیوار کم روح
خرید جان و دل را پیشران خواند	خرید کلیه را پیش جان راند
یکی ده تا و صدها پیش در رو	همه طالب خریدن بود این سو
بدیدا گفت دارد این چنین پو	یکی ناشد هزاران پیش در رو
بگفتا باید این کار کردن	تواند جان دختر را رهانیدن
یکی بر آن یکی او گفت در دور	چسان باید پدید پول در کوه

یکی گفتا و او را شاد از کار	که با این خرج دختر می شود راد
برو با هم به راه و راه در پیش	نتاند جسم او را پول بر پیش
برفتا روی آن تختی که بیمار	کند جسمش به پولی روی هموار
بیامد روی تختش دکتري خار	بگفتا هیچ دانی چیست این کار
تو جانی در برت آن نیستن راه	نتانی جان خود را پیش درگاه
نتانی شایدا در دورتر مرد	زِ جانت هیچ باقی نیست تن خرد
بیا از این چنین کاری گذر دار	که مردن را به پیشات خوانی ای یار
سرش بر دور دستان آسمان دید	فلک را آن خداوندان و جان دید
بگفتا ای خدا شکرت که اینبار	دعایم را اجابت کرده ای یار
همه دنیای من جانان من بود	همه لبهای او را خنده بگذار

زیبای دشت

یه مادر بد و درد زا و عذاب

دمادم از این درد بی تاب و خواب

سیه بود و سرکش تو مولود او

سپید است و زیبا پیشان رو

یه رخسار زیبا بدارد نفر

دو چشم سیاه یال زیبا به سر

که چهره پر از شور و پر اقتدار

از این مادیان این چنین افتخار

یه زیبا نجیب و یه اسب گران

یکی سرو پر فخر و گواسب خان

ولیکن نگو جای این وضع حمل

که این تن خجل باشد از شرح نظم

یه اسطبل بدبو و تنگ و سیاه

و نمناک تاریک و زشتانِ جاه

و این مادیان چشم دنیا گشود

و دنیا ز خلقش به خود او ستود

تو گویی بر اواسب و آن مادیان

ولیکن بگو شیر و شیر ژیان

چنان راه رفتا و فخر می فروخت

که دنیا ز دیدار او رشک بود

هماره پر از جوش بود و خروش

همه پر حسد دیدن این شکوه

به سرعت زمین زیر پایش گذشت

از این سربه آن سر حریفش نگشت

همه دیدگان محو زیبای او

به سرعت شتابید و افشان مو

ستبر و قوی هیکلا این نفر

نبرد به گردن هزاری تبر

به دل باغ راهی بود راه دشت

همه تن به مدهوش زیبای دشت

چه نامش شده این چنین مادیان

به زیبای دشت و بگو جان جان

زمان‌ها گذر کرده برنا شدا

شده یل شده اسب چالاک راه

نگاهش هماره به بیرون و دشت

چه باشد به پشت حصاران و اشک

هر آن گه به بیرون رود از حصار

به سرعت رود سوی پرچین و دار

نگاهش بدوزد بر آن سوی دشت

که چشمان او پر ز درد و ز اشک

نداند چرا این چنین حال راه

جدا دل از آن دشت و مدفون شدا

و همنوع او بی تفاوت شما

بچرخد بتازد به جا شور راه

ولیکن نتاند خودش این چنین

که او بیش از این خواهد و شور بین

ببین و بخوان سرنوشتش خدا

که شاید تو بیدار باشی فرا

نفس‌های او را به حس نهان

که خواهد کند آشکارا بخوان

تو نامش بدانی که زیبای دشت

و او مادیان اسب زیبای دشت

و دنیا بیامد میان خدا

مثال دگر جان و حیوان و ماه

ولیکن دلش بیشتر باد رس

نشد چون خدایان به سیر از هوس

هوس‌های پاکی که نامش رها

نه چون آن اسیران به عادت خدا

و گشتا چنین او که برنا جوان

که دیگر شده طعمه الله و خان

بدو باج دادند و ناز و نواز

محبت به در کردن آواز و ساز

که او را کنند همچو خود هم رعا

به زیر افکنند آن غرورش به پا

هزاری محبت به شیرین و قند

نوازش و تیمار و جانبا بخند

ولیکن اسارت نشد اصل ما

و مادر کجا و شماها کجا

پس از این نسان گشته پر خشم و کین

چرا پس چموش است و بدطین و زین

نفهمد زبان خوشا این الاغ

که چوب تر و تر که خواهد و داغ

بخوان این چنین شرح و داغ از خدا

که شرحش بیازرده تن‌های ماه

خداوند پر کین نسان زمین

خلف‌های الله و مجنون دین

بیفتاده بر جان زیبای دشت

که بر ما چه ماند به جز رنج و اشک

مثال خدایی جهنم زمین

که راما کند کافران را به دین

شکنجه بدو دادن و خنده آه

که رامی شود این چنین آن خدا

بزن ترکه بر ران زیبای ما

بزن این چنین رام دارا خدا

نخواهم بدانم چگونه خدا

تو بستی به دست و به پای رها

چگونه به شلاق بستی تو تن

چه گویم دگر بار دردی به من

سخن با که دارم نسان یا خدا

بگو هر دو ریشه به قدرت به آه

تو این گونه رام کنی کافران

به زور تجاوز شکنجه بخوان

بخوان انتهایی که نقل آتش است

بگو خنده بر لب به کامی است مست

یه مولود الله خداوند خان

مثال خدا و معاد و زمان

به زور شکنجه به ترکه خدا

گمان دارد او کرده راماتو ماه

و زیبای دشت این نماد غرور

به پشتش کشیده نسانهای کور

همه کور و کربرهایی و راد

هرآن کس بر آن بردگی راه داد

چه گویم ز حال تو زیبای دشت

چشم پر ز خون گشته آری ز اشک

ولیکن تو مغروری ای اسب ما

تو خانه به قله رهایی و ماه

و این مادیان و سواری شما

ولیکن دلش پر ره‌هایی و راه

نگاهش به آن سوی دشت و فراز

به دل دارد امید و ترس خدا

سخن دارد از ترس جان‌اختگی

نبین و نخوان این همان بردگی

ولیکن نرفتا سخن پیش ما

به طغیان و شوری به ضد خدا

خدایی به شکل تو انسان پست

تو الله بدطینت و حق‌ر و مسخ

و زیبای دشت و به میدان دلش

همه لرزه بر جان خداوند وحش

دمادم نفس در گرو یک هدف

به آزادی و جان بدور از قفس

سواری بداد و نسانها غرور

به خاری کشاندن همه سان مرور

غرور احترام است به خود هم شما

نه آن حس پوچی به نزد خدا

غرور آن نفس‌های زیبای دشت

غرور چشم زیبای مادان و اشک

خلاصه که زیبا اسیر خدا

خدا این چنین هار از درد ما

ولیکن نشد این زمانی دراز

اسارت به پایان رسید و بتاز

نبود آن حصار و به پستی دراز

که تا سینه زیبای دشت و حصار

که تنها به کنجی بود این چنین

و دیوار بر رو به دیوار چنین

ولیکن مدد مادیان عهد خود

به یاد شجاعت رها خم نشد

به سوی حصار او دوید یک نفس

به یاد رهایی ز انسان قفس

ولیکن بر او ترس و آن چیره گشت

و با مرگ یادش همه تیره گشت

به خود گفت زندار و آزادگی

بگو زنده هرچند در بردگی

که با فکر بر این گذر چند روز

و شاید یکی ماه و سال و چه سود

که زیبای ما گشت اسیر خدا

فراموشی عادت به ننگین راه

و هر روز نگاهش به آن سوی دشت

به پرواز مرغان چشان پر ز اشک

یه روزی بدید اسب زیبا پدر

که پیر است و نالان به جان است بر

و عمری گذر او به زحمت تلاش

در آخر به سلاخ و آن درد کاشت

بدید و دگر تاب چیزی نداشت

که آزادگی بار دیگر شتافت

به خود گفت او این چنین باز دشت

که راهم رهایی و دور است رشک

و یا مرگ بینم به جان یا رها

رهایی ییـرزد به زندار جاه

به سرعت دوید و همه محو او

که رقص رهایی شده تار مو

زمین زیر پایش به خود لرزه کرد

از این خلق خود او به خود سجده کرد

به زیر دو پایش حصار همچو نهر

به جریان بیامد رهایی به بحر

خودش را بدید مادیان در رها

چه زیبا نباشد نه انسان خدا

چه خواهم دگر از جهان جز رها

که با این رهایی جهان دار راه

خودش بود و کس روی پشتش نبود

چه زیبا به تصویر جانان سرود

و جاندارگان خوش ز دیدن رها

و انسان پر خشم و او همچو خواه

بجوید که او مادیان را خدا

بکارد دوباره اسارت به ماه

ولیکن رهایی یه جامه به تن

چه زیبا چه خوش پوش باداد من

دگراسب بود و به دشتی رها

همه مات و مبهوت به سان خدا

ولیکن چنین مادیان پر ز درد

دلش در گرو جان و یاران و مرگ

و یادش بیامد به فرجام یار

دو صدها چو یارش به دام و به خار

به یادش بیامد سگان و الاغ

خدایان و تنهای اینان به داغ

نتانند که آزادگی را کشد

اگر دیگران طعم ظلمی چشد

به خود عهد بسته چنین مادیان

و آزادگـی را بـرون از نهـان

به سرعت بیامد به راهش به دشت

میان هزاری تو حیوان و اشک

و او گفت حیوان به پا خیز یار

بساز این جهان را به آزاد دار

ولیکن یکی آمد او را بگفت

به آرام زندار رها چنگ مفت

نخواهم رهایی بدون خوراک

به ما می‌دهد روزی از بهر خاک

یکی آمد و گفت او این چنین

نخواهم رهایی بدون مهر این

به ناگه سخن گفت آن مادیان

چه گوید شما مسخ الله خان

چه او داده آری شما را خوراک

شما در دل کار و بیگار باک

محبت نگو این حصار خداست

محبت همه از دل اینان ریاست

یکی از دل اینان بگفتا چه گفت

هزاری به دل فکر ز اینان که خفت

در این بین گفتن تو زیبای دشت

به ناگه خدا آمد و کشت اشک

بیفتاد و رنگین شد آری زمین

به خود گریه دارد ز مرگ جوین

زمان‌ها گذر جمع حیوان حصار

خدایان خوش از خلق خود بود هار

زمان‌ها گذر کرد و آن‌ها گذر

به حیوان به یزدان به رود و بدر

و شوری و طغیان هدف‌ها رها

به زیر افکندن تو قدرت خدا

و زیبای دشتی که وارث گذاشت

چه شاد از گل دشت زیبای کاشت

آرمیده

او آمده در جام جهان در آن خاک

او در دل آن قریه بیامد بی‌باک

نه حرف و سخن نه هیچ دارد غمناک

او هیچ نگفته به ازل از او باک

او مرد همه تارکی و تنهایی است

او ناطق بر درون خود او شاکی است

او را همه پرخاشگر و دیو مثال

از او به نسان آدمیان هیچ محال

هر دم همه پرخاش کند او اینبار

بر کودک و او خرد شود او غریبال

او را همه دیوانه و دد پندارند

او را به سفاقت همگی اظهارند

او در دل این خاک و در این راه محال

دیوانه شد و او که به پرواز و به بال

هر کس که از او بگذرد او غرق به باک

شاید که چنین مدفن و آرید به خاک

او می‌گذرد از همه روزان بی‌حرف

بی‌حرف و کلامی و به سردی چون برف

این جمع نسان از دل او با صد ترس

گویند رها دار همه را بر مرز

این تن که چنین دیو به روی و سرپا است

باید که مرا رها بدارد و ندا است

او را ز دل این خاک برون باید کرد

این مجن جنون نفی بلد باید رفت

او را ز دل شهر برون باید کرد

او جمع نسان را به خودش شاید کرد

او را زِ دل این خاک برون باید کرد

او قعر همه جنگل و زیده در درد

حالا همه زندگی او در این خار

او مدفن جنگل و بر آن بستان دار

حالا همه دنیای همو تنهایی

دور از همه دنیا و به جنگل باقی

دور است تمدن ز جهان و انسان

او غرق به نور است همو جنگلبان

در غار نشیند همه روزش را بیش

در بیشه و بستان و بگو جنگل پیش

دیگر به سخن‌های طبیعت گوشش

بشنید از آواز همان در کوششش

میرفت و به دل آب و همه جان‌ش را

از سردی آن آب تو یی‌دارش جاه

در خاک و زمین او همه دنیا آغوش

او خورد از آن آب حیات بر او نوش

در در به دری و در دلِ این دیوان

او برد جهان را به درونش ایمان

در خاک و به دشت و همه تن را سایید

از مستی دنیا و جهان او بارید

در قلب چنین خاک و در این زیبا دشت

آمد به جهان او چو به دنیا او گشت

او بیند از آن سیل که اینسان در گرد

شبان به نگهداری و با جامه زرد

او لاغر و رنجور و بدینسان شب گرد

از بودن در قلب طبیعت حظ کرد

بنشسته به کنجی و بر آن صورت‌ها

نی می‌زد و نی دار وزین بی‌همتا

با ناله‌ی نی جام جهان را خوش کرد

سرمست جهان را به دلش دل‌خوش کرد

از قلب برآورده و آواز که گفت

آن جمع درختان و به رؤیا او خفت

آمد به دلش بازی و پرواز شکفت

از نای همان نی به جهان باز که گفت

از بلبل و آن نغمه و بیدار نهفت

با تار نی اش ساز به دنیای شکفت

آن مرد به دور از همه دنیای شنید

بر ساز دل نی که به پرواز شکفت

با نغمه‌ی آن دل به جهانی پرداخت

کز دیدن او بریده بال و پرواز

بشنید و به پرواز دلش را با خون

خیاگر خون شنیده بر نی مجنون

برگان درخت از پس این آواز است

رقص همه دنیای و بر آن دل‌باز است

قوچان و به آرامی و از آن چشمان

جوشید تراوش نی و از آن باران

سرمست جهان از پس این باده گسار

نی می‌زند و جام جم از شادی نار

هر روز بیامد و شنید از آن خاک

سرمست جهانش به نی آن چالاک

این قصه همه روز همه ساعت‌ها

بنشسته و دیدار کند نغمه‌ی پاک

از دیدن آن صدا و تصویر از آن

او نشر کند جام جهان را اینسان

دور از همه زشتی و همه بی‌رحمی

او نقشش زند بر دل بوم از ایمان

آواز تراود و جهان را مست است

این شور به نی از دل شبان وصف است

آن مرد به دور از همه دنیا دیوان

هرروز نشیند که جهان را اصل است

هی دور به نزدیک و در این نزدیکی است

آمد که به نی بیند و آن را دست است

بنشیده که بشنود از آن تار خوش

آن کیست که این گونه تراود مست است

بنشست به روی دل شبان و گفت

او گفت پس از این همه سالی و شکفت

گفتند به هم باهم و هر جان که نگفت

او گفت و شنید و همه دنیای شکفت

از شعر و غزل بر دل او صدها خواند

خواند و به نیش جام جهان را که تکاند

او مست شده هر دم از او او بشنید

بشنید و به شعرش همه دنیای شگفت

شب رفت و به قعر غار با خود حیران

فردا بشود جام جهان را همه گفت

ای جان جهان جز تو کسی کیست بگو

بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست بگو

این خواند به او آرم و شبان نخست

ای جام جهان خرابی از کینه‌ی تو است

زین خواندن شعر و همه جانش لرزاست

بیدادگری عادت دیرینه‌ی تو است

وای از دل آن آمد و جانش حیران

پس فرق میان من و تو چیست درست

بازم تو بخوان زین و از آن شعر نخست

کین جام جهان را همه از شعر درست

باید که از آن خواندن و در راه شویم

باید به جهان خویش آگاه شویم

باید بترآود همه جان ما شعر

پس فرق میان من و تو چیست درست

این شعر همه جان و جهانش بتکاند

از خواندن آن شاد شود سینه نشاند

خواند و به دل و صد به هزاری این راه

پس فرق میان من و تو چیست درست

آن جان و دلش در پی خواندن فکر است

او را به خرد داشتن آری ذکر است

می خواند و بر یاد گرفتن باهوش

این جام جهان از پس او در فکر است

عاشق شده بر خواندن و بر آن ایمان

تا فکر گشاید همه دنیا بکر است

بگرفت به دست خود کتابی آغاز

تا خواندن آن و همه جهانش ذکر است

با سختی و با همه جهانش این راه

تا شعر بخواند و شود او جان آگاه

خواندن به نوشتن و جهانش کوش است

از خواندن شعر و سخن او مخدوش است

تا جان به جهان دارد و او در این راه

از خواندن و بر نوشتن او مدهوش است

باید که همه جهان خود را بیدار

آورده و بر جهان خود در کوش است

آن دست جهان را به طلب او این خواند

بار همه دنیای بر او بر دوش است

هر روز کتابی و سخن فریادی

بنشسته بخواند از جهان و یادی

خوانده همه دنیا و حدیث از این راه

تا جان به جهان بدارد او در کوش است

می خواند و بار دگری این خواند

از شعر به وجد آمده این را داند

ایمان به رهایی و همه دانستن

از راه همین خواندن و او این را خواندن

می‌خواند و در خواندن خود او غرق است

از شعر به تاریخ و جهان در قصر است

می‌خواند و هر نفس بر او پابرجا

با خواندن خود به پیش دارد او را

این خواندن او همه جهانش آباد

آن یار به دست و همه بزم و در شاد

می‌خواند و از خواندن خود او افرا

از خواندن خود او شده اینسان سرپا

می‌داند از این خواندن خود او در راه

فریاد به جان آورد او بر افرا

خواندن به نوشتن کند او اینسان دید

تبدیل کند جام جهان را فردید

بگرفت قلم دست و بر آن کوی نوشت

فریاد هنر از لب انسان بگرفت

با شور و به شیرینی شعرش آلود

آورد به دفتر قلمش او جان بود

بنوشت از آن شعر و شرای کس را

بیدار کند او نفسی را بر پا

شعرش همه فریاد سخن هایش بود

بیدارگری از دل دنیایش بود

آورد ســــخن از دل تنهــــایش راه

آنکس که بخواند به تو دنیایش بود

آواز نی و شعر و سخن‌هایش رود

بشکافتِ دنیا و به تار و از پود

او گفت و جهان خواند از او این ره را

از شعر به خواندن همه دنیا را بر جاه

بر قعر و به جنگل به دل آن غار است

می‌دارد و دنیای خودش را کار است

می‌خواند و بر نوشتنش او دل شاد

از گفتن او جام جهان اصرار است

بنوشت و حالا به جهان آمده راه

از شعر و سخن‌های همواظهار است

می‌خواند از او جهان و از او این را

آمد به جهان و جام جم اصرار است

آورده برون شعر و همایش را شاه

این کیست که این‌گونه سخن را کار است

باید که چنین جام جهانش بشناخت

بفرست قشونی و بدین اجبار است

آورد نفرها که شناسد او شاه

این کیست که در گفتن شعر قهار است

آمد همگی و جملگی در آن راه

جویند بر آن امر و به آن اصرار است

این کیست بگفتا به چنین شعری شاه

تا آن تو نجستی ره تو اجبار است

آن جملگی آمد به دل پیشین راه

بر خاک تو دیروز چنین اظهار است

او کیست چنین بد به جنونی هر بار

بر گفتن دیوانگی‌اش تکرار است

او وحشی و بی‌نام و بدور از دنیا

هر تن به دل گفتن او اظهار است

او را که برون داده از این دل از خاک

بر داشتش جام جهان اصرار است

آمد به دل جنگل و او را در غار

جستند که او در پی این انکار است

این نیست همان شاعر ما آن افرا

آن جملگی از بودن آن انکار است

در قلب و دل غار بدیدا مجنون

شعر و همه گفتار همو دیوار است

نقش همه شعرش به دل آن دیوار

آن جمله به حیرانی خود در کار است

این کیست چنین گفت از آن روز نخست

صد حکمت او را به جهان اظهار است

هر شعر تراود قلمی را پرواز

از گفتن و اعجاز و جهان را خار است

او کیست که اینسان به جهان او دانا

هر جمله‌ی او جمله‌ی صدها شار است

در پیش همه مردم و آن ده سرباز

از دیدن و اعجاز و جهان هم خار است

این جام جهان جز تو کسی کیست بگو

هر تن به جهان خودش او زیست بگو

او هیچ به دنیا و سخن‌هایش راه

اعجاز جهان در هنر کیست بگو

او زنده نگه دارد و اعجاز هنر

بر هیچ کسی مانده مگر نیست بگو

قلب تو طبیعت که نسان بیدار است

از جملگی این و به آن زیست بگو

ای جام جهان هر نفری کیست بگو

اعجاز هنر در نفس و زیست بگو

این جام جهان جملگی از این در راه

بیداری انسان به هنر زیست بگو

سیروان

پسر زاده شد در سرای عرب

و مادر پدر هر دو خان عرب

از آن قوم دارد به خود احترام

پسر نام او باشد آن سیروان

بگویم برایت از آن هادیار

از آن خاک و صحرا و گرما و غار

بگویم از آنان از این خانوار

پدر شیخ و ملاک و آن شاه‌دار

بدارد چه بسیار زن‌ها کنیز

و ایران به ملا محبت گریز

مثال دگر او خدایان هار

پر از ظلم و آز و همین افتخار

بگویم از آن مادر سیروان

و بازیچه دست خدا مرد خان

زمانی که او چهارده سال داشت

اسیر خدا ملک و زشتی است کاش

مثال یکی برده او بر خدا

که دنیا از آن مرد دین است شاه

بیامد همین نوجوان و به بند

چه دارد بر او تیغ و خشم و گزند

گذر سالیان عادت احوال او

اسارت چه نزدیک چو آن تار مو

چه چیز بدتر از مرگ انسان شما

خدا حربه عادت اسارت خدا

بیامد به میدان همین سیروان

از این برده داری خداوند خان

پدر را شناسان و شیخ زهار

پراز آز و ثروت خدایان رجال

ندید او چه بسیار این سیروان

پراز کار و بار است شیخ زمان

نگو کار و نامش تو جنگار پاک

که توهین شود کارگر مال پاک

پسر بود و آن مادر داغدار

که تن سربه عادت خداوند خار

چه گویم از این زن برای شما

که دیندار و عاشق محمد خدا

بیند همه مهر را او خدا

خدا مهربان است و احمد به شاه

خلاصه پسر پیش مادر شنید

ز مهر و خداوند و دین و سپید

که هر دم دلش تیره و تار بود

محبت خدا چاره بر کار بود

سؤالی ز مادر کند این پسر

چرا پس چنین است اینسان پدر

بگوید بر او آن خدا ناشناس

که مبدأ ز هر ظلم و بر عام و خاص

بگوید پسر مادرم پس چرا

نماز و به روزه همیشه است راه

بگوید بر او این تملق از او است

خدای و جهنم اسارت از او است

سپس دارد او صدهزاران سؤال

که مادر ندارد به پاسخ کمال

بر او گوید آری دمادم خدا

محبت خدا است و مهرم خدا است

پسر با چنین وصف حال از خدا

گذر کرده دنیا و برنا چوما

بدید او چه بسیار ظلم و عذاب

ولیکن به خواب و نه بیدار خواب

گذر کرده روز از پی روزگار

بدیدا به صحنه در آن کارزار

به میدان شهر دید مردان ستبر

که نامش به جلاد و آذین تبر

بگویند چنین مرد و زنهای شهر

سری را بریدن به تیغ و تبر

یکی آمده شرح این داستان

بخواند همو درد و قرآن فغان

پس از خواندن سوره و آیه‌ها

چنین او بگوید به انسان شما

که امروز سر را بریدن زِ مرد

وظیفه به ما است و انسان و درد

تو دانی چه گفته همین کفر گو

که توهین به الله کرده همو

بگوید به ما او از آیین نو

بگو این چنین مرگ از آن تو

بدید این پسر مردمان را خدا

صدای آمد آری چنین از خدا

بکش کافران را تو دین دار ما

بگو لا اله الا خدا

شنید او صدای بلند مردمان

که گوید بزرگ است و الله خان

به ناگه پیامد زمین تیغ روی

سراز تن جدا شد پسر دور گوی

فرو ریخت بنایی به نام خدا

که مادر شده خالق آن خدا

بگفت او چنین مادرم پس چرا

بریدند سر کافران را خدا

چه کرده مگر او خدایا چرا

مگر خالقان سر برد خلق را

پر از صد سؤال و سخن مادرم

بگو تو به ما حکمتش خواهرم

بگفت او که حکمت از آن خدا است

تو و من همه بنده مال خدا است

بگفت او سخن‌های بر سیروان

که قانع نشد او از آنان از آن

بگفتا شنیدم هزاران سخن

بخوانم من اینبار حتی به کم

بدانم چه باشد خداوند ما

که الله و اسلام و آیین خدا

نشید این عرب بار دیگر نفر

بخواند کلام خداوند و بر

نخستش برفت سوی قرآن خدا

که خوانده چه بسیار و تنها رها

بخواند او حدیث صحیح و کلام

خدایان زمینی محمد سلام

بخواند و دلش پر ز افسوس آه

کجا رفته آری به فکر است راه

بداند از آن سالیان قدیم

محمد شبیه پدر شیخ دین

به دیوار بر سر خرابیده شد

که خشتش خدا بود و مالک به دُر

پر از آه و اندوه باشد پسر

شکسته تنش بال و ایمان و پر

گذر کرد زمانی به مرد عرب

شناسد خدایان خدای غضب

دگر مثل سابق نه اندوه و آه

شده پر ز نفرت خدایان و شاه

پراز فکر و ایده برای بشر

که بیدارگر باشد آری پسر

به خود گوید آری چه باید کنم

خدا را از آن پرده بیرون کنم

که اینان بدانند آن کیست او

هم الله نزدیک چون تار مو

چه گویم بر آنان بر انسان خدا

که بیدار باشند از این خواب راه

رسالت ز من باش بیدار کس

بسازیم لشگر رهایی است بس

نخستش بگویم بر انسان خدا

که بیدار از خواب غفلت ز شاه

بیامد به میدان و آن سیروان

محبت بیاموزد از جان به جان

نشست او کنار یه تن مرد پیر

برایش بگفتا چنین مرگ و میر

تو دیدی به چشم سر بریدن پدر

چه احساس از مرگ و رنج نفر

همان پیر گفت من پر افسوس و آه

برایش دعا می‌کنم نزد شاه

تو تانی بریدن سر از تن جدا

چنین باشی ای پیر دانای راه

نه اینان نتانم نگو این چنین

که این کار ما نیست ای وای کین

پسر پیر گفتا به صدها سخن

سخن آمد اینجا و نقل است غم

چرا پس خدا می برد سر نفر

به اندازه ای ما نبود مهر بر

پراز خشم پیر و نگاهی به مرد

نگو این چنین کفر ای دوره گرد

نخستش خدا دست او نیست راه

سخن گفت و حکم خدا بود شاه

خداوند دانا سر کافران

زِ ناکار و ظالم سرش را فغان

بریده که دیگر نه از زشت راه

نباشد به زشتی نه آن زشت جاه

نگو این چنین توبه ما کفرگو

همه یک صد لعن و نفرت بر او

شنیدن صدایش مسلمان خدا

گرفتن و جرّمش به کفر است آه

بدادند تنش را هزاران عذاب

به شلاق و تیغ و شکنجه به داغ

پسر گفت چه گویم بر انسان خدا

بگویید و گویم همان را خدا

بگفتن بگو اشتباه بود رای

تو ما را بیخشا تو خالق تو شاه

چه گفتم چه بوده در این اشتباه

بگفتم خدا ظلم و ظالم خدا

بین حال من را تو انسان بشر

چه باشد جز اثبات حرف پسر

شنیدند سخن را خدایان خدا

بریدند سر این عرب را رها

همان پر دید و به خود آمد آن

سخن‌ها بگفت و محبت تو جان

عرب زاده بود و عرب خوی بود

رها دل محبت دل و گوی بود

چه بسیار باشد چو آن سیروان

نه تنها عرب پر ز قوم و جهان

که طغیان نباشد ز خون از نژاد

یه انسان بیدار باشد ز خواب

حکم

پسر بچه‌ای بود میان کوچه‌ها

به بازی و شادی و دور از خدا

دو تن دوست داشت او مثال خودش

که هم سن و هم سال و بازیچه‌اش

یکی گفت که سنش همان هشت سال

و شاید کمی بیش و کمتر خیال

مثال چه بسیار کودک به حال

چه داند به جز بازی و دشت و بال

دو تن مرد بودا دو یزدان خدا

یکی خضر و موسی بگو اولیا

خدا بود و حکمت همان خضر پیر

اسارت بگو تو خدایان میر

یکی گفت ننگجد به سر عام و خاص

تو خاصه خدایی تویی التماس

چه گویم قلم شرم دارد ز روی

از این جانیان و خدایان و گوی

دو تن قاتل آری به موسی به خضر

ولی اولیا و نبی از تو کبر

خداوند جبر و بخوان اختیار

که شاهنشاه الله این روزگار

گرفت آن نفر بچه را از میان

زمین افکنید و ولی امر خان

یه تیغی برون و سر از تن جدا

بین اشک و عجز و بین خون خدا

پسر بچه زیر دو پای تو خضر

بیر سر ز طفلان خداوند کبر

بگویم برایست از آن لحظه جاه

سر از تن جدا زیر پای خدا

از آن اشک و چشم و از آن التماس

از آن عجز و ناله ز هر عام و خاص

از آن لحظه تیغ و به گردن زرنج

بزن تیغ بر دست خود شاه گنج

بچش طعم دردا تو شاه سخن

چشیدن به حیوان و خونین بدن

خدایی که جایی به قربان جان

به زیر افکنید قوچ و حیوان و زان

چه سخت است سخن گفتن آری به او

که انسان شده والد از جبر گو

سرودن چه سخت است زِ کردار آن

از انسان و الله و یزدان خان

بگویم دگر بار از آن ظلم و درد

از الله و خضر و خداوند مرگ

سر از تن بریدند تو دانی چه گم

از آن طفل و کودک از آن سن کم

بشین و بیندیش تو هر روز و شب

به ظلم و جنایت بریدن به رب

پسر بچه مرد و سر از تن جدا

عدالت خدا بود و رحمان خدا

پسر مرده دنیای وبرزخ عذاب

که جرمش چه بود خلق الله ناب

پسر بود و دنیای فکری سرش

که دور از تو آغوش جان مادرش

قیامت به پا شد در آن روزگار

که عیسی و مهدی بود کارزار

سخن ناشد از آنچنان روزگار

از آن ننگ و کشتار و آن یادگار

به سوی خدا رو کنیم عدل و داد

قضاوت خدا آتش و حور باد

یکی سوی آتش یکی با کنیز

یکی چرک و آتش خورد جان گریز

و نوبت رسید بر همین طفل که

به سوی قضاوت خداوند شه

بگفت او سلام و درودی خدا

ثنا گو به دارد هزاران خدا

بگفتا خدا سر بریدی چرا

به عصمت نبودم به درگاه آه

خدا بود و خشمی نگاهی به او

بزن سجده‌ای خلق که تر ز مو

به کرنش و سجده به تعظیم شاه

سؤالم تو پاسخ تو ای پادشاه

خداوند به اکراه بگفتا چنین

تو آینده کافر شدی جان به دین

پسر بچه او گفت چنین بر خدا

که این جبر و کشتی هزاری ز ما

و دانی تو از هر سرشت آن نوشت

تو قادر بصیری نگاران سرشت

خداوند و بادی به غیب بگو

همین است گفتی همین لانه رو

پسر بچه گفت پس خدایان چرا

نکشتی تو آن ظالمان را خدا

یکی بود تجاوزگر آری به تن

به تن‌های کودک به جان‌ها به زن

یکی قاتل و آن نفر مرد پیر

شکنجه بداد و همه مرگ و میر

خداوند نگاهی بر او با غضب

که تو کیستی من برابر به شک

چه فهمی تو از حکمت آری خدا

طریقت نشان دادی انسان خفا

پسر روی بر آن بشر پیر کرد

بگفتا چنین ناله شب گیر کرد

که انجام این فعل با اذن تو است

همان جبر و اینها همه فکر تو است

خدا گفت نفهمی تو بر اختیار

ز جبر و به حکمت ز یزدان ضار

تو شاهی و سالار تویی آن حکیم

تو پاسخ بدار و تو سالار دین

چرا من نباشد ز خود اختیار

تو دانسته‌ای از من از روزگار

تو من را ببخشا تو صاحب نفس

اگر من نبودم به دنیا قفس

که من خلق گشتم در آن روزگار

به اذن تو الله تو پروردگار

تو دانستی از من ز عصیان من

که با جبر و نفی و همه فعل و تن

تو کشتی بریدی سرم را خدا

به برزخ نهادی جهنم به پا

تو خالقِ زِ من بودی و خلق بُد

که بازیچه دستان خداوند خود

خداوند لب خنده دار و نگاهی به او

حقارت خدا باشد فخر در آرزو

شنیدند سخن های آن بچه را

چه بسیار دل بچه ها و فرا

یکی گوید از رنج آن سالیان

شکنجه اسارت از آن والدان

به دستان سر خویش آن کودکان

بیایند بریده سران سوی خان

چه گوید از آن غم از آن انتحار

از آن بمب و آتش از آن اشتها

اسارت بگيرد همين كافران

خداوند پر خشم و فرياد آن

بگير آن نفر طفل و مقتول خضر

که آشوب و شور به کفرش به ذکر

برایش به پا بدتر از بدتران

جهنم برابر خداوند خان

نمانده نمانده به جان اقدار

که ظلم و جنایت بر آن افتخار

به پا خیز و بشکن تو انسان خدا

به نام رهایی و طغیان به ما

هزيان مهر

کارگزا و به کار و کارگر بر خویش بود

او به حجره در دل بازار فرش و پیش بود

در تمنای زر و در راه زیدن پیش بود

در پی آن لقمه نان و در تمنا بیش بود

بایدا در این هیاهو بر منا کاری کند

باید از کارم به خانه گو تو هم نانی بود

پیش رفت و دید آن مرد سپیدان موی ریش

گفت حاجی تاند از تو بر منا کاری کند

مرد در او دید آن روزان پیش از کار بود

روزگار خویش دید و خواستا کاری کند

گفت کاری گر بخواهی کار دارم عار نیست

می‌توانی در دل این حجره آری کار زیست

آن پسر کز روزگاران پیش‌تر بر کار بود

حال آمد منزلی بر او و او اصرار بود

گفت آری خواهم و کار از تو دیگر عار نیست

ننگ انسان باشد آن بیکاری آن بیزار زیست

پیر ما او را نشاند جرعه‌ای آبش که داد

از مواجب گفت و از بودن در این بازار چیست

حال دیگر کار جست و مشغولش این کار بود

شاد بود از داشتن کاری و او قهار زیست

مرد پیر کارفرما پر دل و پر بار بود

او به دارایی جهانش بی‌نیاز از کار بود

لیک می‌آمد به بازار و بر این اصرار بود

از تلاشش این جهان از خویش سردمدار بود

آمده در کار و آن برنا و بر دل تابناک

تا به زحمت این جهان خویش بردارد ز خاک

مرد پیر مو سپید و مهر بر این یادگار

او ندارد بر دلش سختی و او را تابدار

اصغر از کارش بگو فائق نیامد هیچ‌بار

پرتلاش و سخت‌کوش او در پی کار است و کار

او دلش می‌خواهد از این جامه آری پر کشد

ثروتی چنگ آورد رخت و لباسش سر کشد

مرد پیری بیند و خانی که خان از پیش‌راه

او دلش می‌خواهد از تن بر تن او پر کشد

کار دارد پیش‌تر کارش همه تن پیش‌خوان

با همه جانش به دنیا ثروت آری سر کشد

پیر گوید پیش آی و بر دل این خاک شین

می توانی از جهانیت پرکشی زین کار بین

پول و ثروت آمد و رفت است لیکن ماه دار

گر توانی از دلش دنیا دیگر شاه دار

این جهان فانی آری در گذر او شاکی است

گر توانی بر خودت چیزی بیفرا باقی است

پیر گفت و هیچ نشنید و همه تن خویش بود

اصغرا فکرش به فکر لقمه نان خویش بود

صبح می آمد به کار و تا دل شب بر همین

کار می کرد و پی این کار خود در گیر بود

حال دیگر نان بیار خانه آری خویش بود

از چنین کردار خود شاد و جهانش بیش بود

دیگر او فارغ ز دنیای خود و بر دیگران

بیند این دنیا چه سان بر دیگران آید عیان

از خودش بگذشته و حالا در این دار مضاف

او جهان دیگری سازد جهان خویش بافت

بیند این دنیا چرا اینسان به دل نامردمی است

گوید این دنیای زشتی در پس پیکار چیست

این همه فقر و چنین تبعیض آخر بهر چیست

این فقیران پس چرا دنیا بدینسان هرزگی است

آن نفر نانی ندارد خوردن و آن شاه کیست

پس چرا جمعی چنین شاه و دگر در خار زیست

این همه بدبختی و بیچارگی را بهر چیست

تا کجا دنیا در این دیوانگی‌ها خواست زیست

او ندارد جامه‌ای بر تن کند غوطی خورد

پس چرا دنیای ما را این چنین بدکار زیست

خانه‌اش قلب زمین است و خیابان منزلش

آن یکی در قصر خود بر کاخ‌ها و جاه زیست

تن به سالی آب و حمامی نخورده هیچ گاه

آن یکی در وان شیرش خفته و انکار نیست

او ندارد تا که فرزندش کند از نان و سیر

آن یکی اشباع ز خوردن قی کند اجبار چیست

دل به فرزندش همه جانش به جان او خوش است

گر مریضی آید جبران این بر کار چیست

می کشد جان می درد او مرده در این بارگاه

از برای یاری اش پولی بر این قهار نیست

زن که نه یار و بگو دلدار دارد لیک او

از پس آن دارد او صد فاحشه انکار نیست

در دل پول و به غرق شهوت آری او خوش است

جان خود بیند جهان در چشم او انکار زیست

هر نفر را هیچ دارد هر تنی را هیچ او

جام جم تنها برای خویشتن پیکار نیست

من چرا هیچی ندارم تا بر اینان راهدار

جان اینان را برای این محبت کار نیست

من به فقرم هیچ در پیشم نباشد هیچ راه

گر به ثروت جاه دارم جان من انکار نیست

هر نفس را می کشم تا بهر ثروت شاه شم

آن کنونی بین که کار اصغر دلدار چیست

این چنین گفتا و هر کامی که دادا پیش او

هر نفس در پافشاری و چنین اجبار زیست

پیر ما او می‌شنید و اصغرا فریاد بود

این سخن را او به اذعان و برای یار بود

او شنید و در عجب کار چنین دلدار بود

این چنین از اصغرش شاد و به دل افکار بود

او پر از دلدادگی و او پر از شور است شاد

باید اینان را جهانی پیش‌تر آزاد زیست

شاد از بودن کنار اصغر و جستن که یار

او ندارد پور در جام جم آن تنهای کیست

اصغرا هر دم همین گوید همین دارد کلام

از پیاش پیر جهان شاد و به دل شاداب زیست

آن قدر خوبی بیند از دل و از کار او

تا به دارایی چنین فرزند خود او شاد زیست

با همو اصغر شد او فرزند دار و پیش راه

از دل و خونم نبودا لیک این قدار کیست

جان و دنیایم برایش هیچ او فرزند ما

او همه دنیای ما بود و جهانم از تو ماه

مرگ در رویش بیامد این چنین اضرا به پیش

باید اینان برکنی جام جهان در کار خویش

هر چه دارد از دل ثروت بر این سال دراز

جملگی را فدیة دارد او به ره اصغر به راز

یک شبِ راهی که او قرنی به پیش و کار بود

رفته اصغر راه را در آن شب مستار بود

پیر ما را برد در خاک و به گور او آن سپرد

آمده بر تخت او منزل کند دنیای برد

می‌نشیند بر دل تخت و بر آن مسند که شاه

عمر دیرین را به راه این‌چنین او داد پا

ثروتش بیش و در این دنیای او پر قدرت است

او شده بر جای پیر و بر جهانش فرصت است

شاه گشتا شاه‌وار و شاه‌کار و شاه‌راه

او به تخت شاه بنشست و شد او این شاه خواه

حجره فرش و چنین داد و ستد او کارگاه

در دل این سالیان او یافته این شاهراه

پر دل و پر ثروت و شاد و چنین او راه شاه

حال فرصت دارد و این راه باشد پیش خواه

در سر آغازش پر از مهر است و او پر فکر بود

بر همه داغ جهان او قطره‌ای در ذکر بود

پول دارد می‌کند خرج همه تن عاشقان

هر که در فقر است او دست مدد دارد بخوان

کار دارد کار می‌دارد به تنها بشمار

تا به زعم کار او محتاج ناشد هیچ بار

هر که در فقر است و او بیند چنينا پيشدار

تا تواند او مدد دارد به انسان هيچدار

دردلش شاداست و او شادی خود را دلخوش است

از چنين اصغر شدن جام جهان هم دلخوش است

او همه دنيای خود را در پی اين کار چيد

او به یاری جهان آمد در اين دنيای زید

نام خوش دارد همه تن در دل بازار گفت

روح پير ما همه بيدار و او خوشحال زید

روزگاران در پی و پيش و به روی خویش بود

در گذر اين جام جم بر روی چشمان تير بود

رفت او تا از دل تنهایی اش او سیر بود

یار خواهد تا بر او جام جهان درگیر بود

می رود زن می ستاند می شود او مرد شاه

حال دارد خانه ای و بر دلش درگیر بود

سالی از سالی گذشته آمده آن طفل او

او به رخسار سپیدش عاشقی بدگیر بود

یک به یک سالان گذر دارد و اصغر شاد راه

او به دورش پنج فرزند و جهان درگیر بود

کار می دارد که از بهرش همه تن خانوار

شادی و بر شادی آنان جهانش گیر بود

هر تن از فرزند او شاد و در این افراط شاد

هر چه دنیا دارد از مال خود و آن نیر بود

باید او را راه باشد بر دل حج شاد شاه

آن همه القاب او حاجی شد و تزویر بود

یک به یک آن روزگاران پیش دارد پیش راه

او چرا تنها که دورش حور باشد دیر بود

می رود زن صیغه دارد این حلال است و حرام

آن همه ناله به درگاه خدای پیر بود

در گذر آن مرد فقر و آن همه نالان چرا

بهر خود کاری بکن این ناله‌ها شبگیر بود

خانه مارا خاندان خویش را باید فرا

ما به کاری از برای شادی این مست ماه

ما اگر پولی جهان داریم و این تدبیر بود

گر نه بر بذل و به بخشش ناله ما شبگیر بود

زن بگو بر جان دیگر دیده او دستارویز

می خرد زیرا که پولش را به پارو خویش بود

زن بدید و جان او را او تکانی می دهد

بر گرفتن کام خود او جامه را تن خویش بود

صاحب و مالک شده او بر جهان و حال شاه

بر جهانش هیچ نالانی نباشد لیک بود

هر نفر آید بگوید حاج اصغر کیست شاه

او همه فرمانروای ملک و فرش و پیش بود

نام او بر هر زبانی آمده او خان شاه

در جهان خویش و او شاه جهان خویش بود

حال دیگر می‌درد جان همه تن را چرا

او به سود خویش و بر سود خودش درگیر بود

او شده مست همه پول و همه قدرت در آن

حال اصغر شاه این بازار و او را ریش بود

آن قدر بر او جاهش بود آداب احترام

اصغرا حاجی زمان او را سپیدان ریش بود

روزی آمد کز دلش اصغر به پشت میز بود

ضرب و تقسیم همه سود جهان خویش بود

نالیهایی در دل بازار آمد پیش راه

طفل من عاجز به بیماری خود درگیر بود

طفل من نالان و بیمار است و بر او هیچ کس

هیچ امدادی نیاورده مگر تزویر بود

نالیه‌ها بشنید و حاجی از برش تسبیح داد

در خودش دارد نهیب و روزگاران دیرزاد

یک پسر ژولی و بر تن دارد او ژنده لباس

در برابر حاجی و با صد ابهت مرد خاص

گفته بر دار و بکن از من از این حجره است راد

این چنین ننگ است گر ما را به هم تصویر ساخت

گوید آری من بد و ننگین لباس و ننگ تن

حاجیا تصویر تو در چیست در تزویرها است

گفته من در جام دنیای دهم خمس و زکات

بر دل تقوای من هیچی نتاند هیچ کاست

گوید آن روز پسین را یاد داری ای رفیق

آن همه فریادها کو بر جهانت هیچ خواست

گفته من امروز والاتر از آن روز پسم

این جهان را باید از راه خودت تصویر ساخت

گوید آن درد دل و آن فقر در دل‌ها چه شد

گفت بر من هیچ باشد جام خود را خویش ساخت

گوید این والانشینی‌ها و بر پستان گور

گفت هر کس بر سر جای خودش تصویر ساخت

گوید آری تو به زعم زحمت اینسان شدی

چوب تکفیری به دستش آمد و شمشیر خواست

گوید اینسان از من و گفتار من دلگیر ناش

گفت تو در هیتم نی‌ای و اینسان خویش باش

گوید آری تو بزرگی و منم آن خلق پست

تانی آن ارزش ز خود را گویی و تصویر خواست

گفت من والانشینم من شهم من خان شاه

این جماعت بر دو پایم سجده تکریم خدا است

گوید آری آن رفیقم لیک در آن روز دور

جان دنیا را برای جانشانشان تکریم‌ها است

یاد آن روز تو را آید که جان خویش را

داده بودی از برای آن ضعیفان پیرها

یادت آید هر نفس را می‌دمیدی فکر بود

بر همه زشتیِ عالم آن کژی‌ها ذکر بود

یادت آید در طلب جاه و مقامی فکر بود

تابه آن دنیا تکانی و جهانی بکر بود

هیچ از تو ناشد و قدرت تو را بد زشت کرد

این چنین ناشد جهان باید که از نو ذکر کرد

جام جم راه درستی خواهد و این زشت زید

نظم دنیا خواهد از نو آن دگرگون خشت چید

گفت و ناگه در برابر چشم اصغر هیچ بود

هیچ در رویش به زیر لب جهان در پیش بود

آمده مردی به نالانی مدد خواهد از آن

گفت بازار خراب و آن دعا در پیش بود

عدالت

بگویم و بار دگر از تو فقر

که سوزاندی و سوخت دلها به زجر

بگویم ز عدل و عدالت خدا

بهشت ملائک جهنم برای گدا

جهنم زمین بود و فقر آتشش

بهشتان زمین و به ثروت عطش

بگو از یه خانه که سقف دارد آن

مثال تن زخم‌دار تو خان

که زیلو به فرشش تجمّل همان

نخوردی و دیدی تونان را به جان

صدا آمد از اشک و آن کودکان

چه شد آن تحمل کجا صبر آن صابران

به صورت به سرخی از این خانوار

عدالت عدالت شود در چنین روزگار

پدر باشد و زخم سنگین تو کار

رسد عافیت بر تو جان ماندگار

ندادند و نیست بر تو این مزد رنج

که دنیا از آنان و تو در پی اصل گنج

چه مانده به تو دست و آن پینه‌ها

خجالت ز تو شرم مال همه جان خدا

و گویم از اول بر این داستان

از آن مرد و فقر و از آن خاندان

پدر بود و زن طفل هم خانه‌ای

مصیبت به فقر و در آن ناله‌ای

چه بود نام مرد تو گو آفرین

همان خلق و کارگر به بازی و این

که از بهر لقمه به صبح و به شام

یه تن دارد و جان به زخمی است کام

خجل باشد از روی آن خانوار

خدایا ببین و بیاموز یار

گذر می‌کند زندگی در پی کارزار

نه کینی به دل دارد این ماندگار

تو از جبر گویی خدا از سرشت

بشین و قضاوت خداوند خشت

بگفتم برایت از آن طفل جان

خداوند جبر و سرشت از فغان

و دختر ندارد رمق حال او

به جان عجز دارد به دردی است روی

شنید این پدر از همه جان و آن حال زار

که دختر تلف شد به زر اختیار

چه دارد به خود جز همان مهر تن

و این‌ها کجا وز که آراستن

برفتا به سوی تو صاحب همان اختیار

خدایی که عرش و به صاحب به کار

بگفتا به او با دو صد التماس

تو یاری به ما می‌رسانی خداوند خاص

به هر سو و از عجز و از التماس

نیامد مدد از تو انسان خواص

چه دارد به رو او به جز آن دو راه

یکی مرگ دختر یکی چیست راه

به جز آن توسل دعا و نیاز

تو راه زمینی بگو ای فراز ای نیاز

بزد او به هر در تو گویی نبرد

به جان کردن جان دختر به مرگ

نیامد مدد بر هم انسان و ما

خدایی که رنج آورد جان ما پس چرا

به سر دارد او فکر بد ای خدا

و خالق ز افکار کین بود در رازها

خدایی که اذنش مگس پرگشود

و فقری که انسانیت را به سرقت ربود

برفت او به چنگال این فکر بد

و سرقت شد آن راه چاهی است بد

به چشمان او هم چه دیدی به راه

یه دختر پر از ناله‌ها بود ماه

پدر بود و عاشق همان مرد پیر

و بر ناتنان و دلش گشته میر

برفتا به جنگی در این روزگار

به سوی عدالت خدا ماندگار

بدزدید ز اشراف و اسلامیان

از آن کس شده اسوه بر مؤمنان

گرفتند هم‌ورا در این کار بد

و سرقت به زشتی و زیبا است آن قطع ید

نبودم بدان من مسبب به فعل

که زین جبر بودا به حصران دل

خدایا جزا ده به من آفرین ای قضا

ولیکن نکش طفل من را جوین ای خدا

بکش قدرت مطلق آری خدا جان من

به جان طفل من را امان دار ای شاه تن

ندایی پیامد زمین آسمان

و کودک به مرگ و به جان از فغان

پدر بود و یاد نگاهی به طفل

و اشکان که خون گشت و مرگ همه جان و دل

ببرند همو را به سوی جزا

همان آیه قدرت و سنت ز شاه

یه جلاد و صورت تو کابوس ماه

خدایی که ابر است و مه ریش تا

به تیزی و مدهوش بادا همه جان پدر

عَدالت از آن دور قدسی است بر

پدر بود و زجری نفهمی از آن

به خون آید از دست و طفل جوان

بریدند چه بسیار و دستان و رنج

زمین شد خجل مرگ آمد ز ننگ

پدر بود و دست بریده از آن

و دختر به مرگ و به جان از فغان

عدالت تو گفتی و آری عدالت به دور

جهانی بدینسان خدا داده پور

تو گفתי عدالت عَدالت کجا است

و تاریخ ظلم و خداوند خواست

پدر بود و تکرار آن فعل بد

نمانده بر او بار دیگر بگو نیست ید

تو دانا بصیری خدایی تو آری خدا

بیاموز عدالت تو انسان به جانا تو شاه

ندارد نفر دست و باشد جزا

بریدن به پا و عَدالت همه مال شاه

چه آموز گاری بدارد نسان

خدا بود و دنیا چنین شد فغان

چه گویم قلم عاجز از مدعا

بریدند و خون جاری از جان جانان پا

نفهمی تو رنج و بگویی ز گنج

ز تفسیر قرآن و رحمت ز ننگ

چگونه به چامه سرودن به رنج

از آن درد و خون عذابان ننگ

چه خواهی بدانی سرانجام راه

به معلول قاتل به معلول شاه

خدا بود و حکمت عدالت خدا

بدینسان بسازد نفر چون هزاری شما

دگر بار پدر بود و تکرار کار

بِه تکرار جبار الضار دار

چه دارد به سر او تو گو با خدا

عَدَالَت بدید ا به دل های شاه

نخواهد خدا ترک این فعل بد

بریدن بریده همه ذهن ید

سرانجام آن را بخوان او به حصران ابد

به زودی بریدند سرش را مثال تو ید

هر آنکس بگفتا شکنجه به یاد خدا

تو دان آن خدا و تو خوان تا ته قصه را

خدا پیش در کیش در فکرها

یکی آن خدا صد به اشکال راه

خدا زشتی و کشتن از مرگ بود

بدوری نفس راه آن مکر بود

زدودن چنین خالق و زشت شاه

رهایی برون از دل از سینه‌ها

رودابه

یه دختر تو گویی بر آن نوجوان

رسیده به سیزده همه سن و جان

سرش غرق درس و دو صدها کتاب

که دانش پژوه است و او پیش تاب

سحرگاه صبح است و بیدار خواب

که مکتب سرایش به دستش کتاب

پراز شور باشد و هم کنجکاو

که دنیا ندید او چنین شور و شاد

به هر جا که رودابه سر می کشد

به دانستن و علم او می رسد

جز این نیست او را به راهی کمال

به دانستن و دانش او راست بال

تو پرسی چرا در دسر پس چرا

که دانستنا علم و خشم از خدا

نگفتم ز دل دختر ما چرا

پراز مهر و داد است و لطف و صفا

چه قدر سخت گفتن بر او نوجوان

که دل کودک و دانشش صد جوان

تو دانستی و آشنا دختری

که رودابه باشد گل او بهتری

یه روزی در این روزگار دونگ

و ملای کین پر ز قدرت به جنگ

همین روزگار بد ایران زمین

که الله تاجی و ملای کین

زنی آمده پیش رودابه ما

نه تنها به او صد نفر چون شما

بگوید ز فکری از آن ایده‌ها

شنیدی از این باورا پیش خواه

کتابی و اعلان و صدها سخن

بگوید به رودابه آزاده تن

که او زن بدید و پر از صد سؤال

ولیکن در این دخمه ناشد مجال

نشیده به کنجی و فکری به زن

ورق می‌زند فکرها را چو من

بخوانده کتابی در این قهقهه‌را

به فقدان دانستن و مرگ ما

خوش آمد به او را چنین حرف ران

به دنبال نطق و کتاب است خوان

زمانی گذر او شده از شما

و عضوی از این حزب او بود راه

یه زندانی و سال‌ها انفراد

و در بند و انسان شد آزاد و راد

شد اینسان یکی دختری پیش روی

مجاهد به راه رهایی است پوی

بگفتم که او دل پر از مهر و داد

خدا بیند و رزم در راه داد

بخوان سن او را دو بار است پیش

بیندیش بر ما و خود رست کیش

شده او مبلغ به حزب خدا

و آید میان هم نسان و شما

بگوید مثال همان زن سخن

ولیکن چنین بوده رودابه تن

کتابی و پخش‌ی و اعلانه‌ها

صدای آید از مسجد از درزها

نه آنگونه تو فکر داری است رو

شده او چو آن زن مثال همو

سخن‌های رودابه بینای راه

دو دختر همان نوجوان‌های ما

و شاید که دختر نبود این چنین

یکی آن هوادار و مؤمن به دین

چه دارد ثمر این سخن ای خدا

به تو ای ابر قدرت آری و شاه

که پاسخ سخن تیغ و شلاق و دار

همین عدل الله خداوند خار

یکی گفت مبلغ مجاهد به خلق

یکی او هوادار آزاده خلق

چه توفیر دارد بر این ماجرا

بر این ظلم و بیداد به یزدان خدا

یه روزی و رودابه آن پیش بر

کنار هم و بودن آن یکدگر

خیابان ایران و صدها بسیج

یکی پاسداری و دختر بدید

به سرعت به پیش و به روی است پیر

پراز ترس و او را به راهی است میر

زنی گفت او این چنین روی ماه

تو جرمم بخوان خویش و در پیش راه

که بر تو نباشد از اینان عذاب

تویی کودک و آن قصور است راه

تو گردن بگیر و من آزاد دار

به این جنگ قدسی ادامه بکار

بیامد یکی روی اینان خدا

گرفت او کتابی از اینان و ما

به گردن گرفت تو آزاده تن

برای رهایی و رزمی به زن

ولیکن بخواهد خدا هر دو تن

سخن‌های آنان همه هست زن

بیامد یه لشگر بسیجی خدا

که دیگر نینیی تو آزاده راه

دو دست بسته و ذبح بال رها

صدایی از آن مکر و آن حیلها

یه بوی تعفن اسارت تو شاه

چه پاسخ سخن را چه باشد خدا

چه گویم برایست از آن سالیان

از آن رنج بسیار جان مادران

سرایی پر از میله دیوار و بست

به زندان اسارت شکنجه است مست

پراز زن که جرمش چه باشد خدا

یکی فکر دیگر به جز آن خدا

چه آید صدا جز هزار اشک و آه

خدایان پراز شادی از رنج ما

ز کف پوش این خانه ای وای چیست

همه خون تن از اسیران به کیست

به سقف و هزارى طنابا به پا

یکی پا به آن و یکی سربه پا

اتاقی و دهها زن آزاده ما

بین زخم و خون را به تن ای خدا

که دیوارها اشک بار است و آه

خدایان و در مرگ و این وای راه

بیامد یکی نوجوانی است ماه

میان همین رنج و اشک از خدا

به خود دارد او سال‌ها حبس راه

خدایان بر او داده این پست جاه

بدید او چنین مردمان را به رنج

پراز شور و حزب خودش باد گنج

نگفتم برایت خدایان سؤال

که نامش شده بازجویی وصال

وصال دو چیز هجوه بادا کتک

به شلاق و بر پا به خون باد شک

گذشت و زمانی از این ماجرا

که رودابه را در اسارت به شاه

خدایی که نامش تو ملای کین

به مجنون و الله خداوند دین

تو دانی از آن حکم و قتل عوام

که ایران شده خون خداوند کام

سه تن یار الله خداوند خون

سؤال و جواب و خدا و جنون

و رودابه بیند دو صدها نفر

به سوی تو جوخه به دارا بشر

صدای آید هر روز صدای عذاب

و شلاق بییدار کردار خواب

زنی تیغ در دست و ختم جهان

به تن او خریده ز شلاق خان

هزاران نفر گل از ایران سرا

همه مرگ و خون درد و ویران سرا

یه کوهی از انسان جسدهای جاه

پر از کودک و مرد و زنهارها

بزن زیر گریه تو آزاده تن

جهان را دوباره بسازیم هم

چه قدر تلخ گفتن بر این راه شعر

ولیکن بخوان زشتی الله کبر

زمانی گذر غرق این قتل عام

و رودابه گشته شرابی به کام

خدا گفت او این چنین ای خدا

که دختر بکارت بهشتان و شاه

نباشد چنین آخرت کافران

تجاوز شود راه جاه تو خان

چه گویم از این رنج من بر شما

تجاوز شکنجه اسارت خدا

بگویم از آن جیغ و فریاده‌ها

از آن صیغه ننگین خداوند خواه

بگویم پس از این تجاوز به دار

خدایا بمیر و بمیران تو هار

بگویم از آن مادر و اشک چشم

برادر خودش کشت و او بود خشم

سرودن دوباره من این داستان

حقیقت جز این نیست خداوند خان

بدان تا نفس باشد و این قلم

بگویم ز هر ظلم تو شاه غم

بدان تا به کشتار ایرانیان

بماند به تاریخ و ننگ جهان

بنایی بسازیم بر آن خاوران

به نام همه تن تو آزادگان

برایت چه ماند به جز لعن و کین

خدایان بیمار و ملای کین

خدایی نشیده به عرش و بهشت

خرابش کنم جای آن ساز عشق

به پایان بگویم به جان یارها

همه جان مادل به طغیان رها

خار

به دنیا آمد و غرق نیاز است

شد انسان بر دل خاک و به راز است

صدای نوگل بشکفته در باد

بگوید جان ما را پر نیاز است

تمام جان او پر احتیاج است

به کوچک بودنش او در مجاز است

ندارد قدرتی از خود که بر آن

براند دشمنان را او نیاز است

اگر آمد به سویش آن مگس پیش

به اشک چشم خود گوید نیاز است

به فریاد و به گریه‌های بی‌تاب

بگفتا این جهان پر رمز و راز است

ندارم از خودم جانی که طغیان

همه دست مدد در پیش و باز است

به این احساس و این کوچک‌نمایی

شد او برناتر و جانش نیاز است

بیایید در دل و دار جهان راه

به ترس آمد که این دنیا فراز است

ندارم من تحمل تا که اینسان

برابر این جهان جانم گداز است

منم آن قطره و دریای گردون

چه دارم در برابر هیچ راز است

همه جان و دل و دنیای من آن

که پستم جان و دل غرق نیاز است

چه والا و بزرگی پیش در رو

همانان مایه‌ی ترک نیاز است

به رویم پیش آنان این تن این جان

که آنان پیش تر والا و ناز است

من از خود هیچ دارم هیچ در راه

همه جانم گرو دستان باز است

همانان صاحبم آنان محافظ

پدر مادر همه جانم نیاز است

به جانم باید آنان را پرسیتید

همانان خالق و برپای بوسید

اگر هیچم فغانم در حقارت

همه والایی آنان و به من دید

منم آن قطره و آنان سرآغاز

اگر آن‌ها نباشد جان من چیست

همه جانم گرو بر جان اینان

اگر آن‌ها نباشد جان لرزید

به جانم باید آنان را پرستید

منم مخلوق و خالق را جهان دید

به پایش هیچ من جان را همو داد

به طلعت کردن آنان را درخشید

گذشت از او زمانی و بر این خار

نیامد از دل آن ساقه گلزار

زمان‌ها در پی روزش گذر کرد

شد او عاشق به معشوقش نظر کرد

به دیدارش همه جان‌ش بلرزید

از آن زیبایی‌اش مستانه رقصید

بیامد در دلش احساس این چیست

نفس بر من همین داد و جهان نیست

اگر او بر دلم ناشد نباشم

جهان را دل عشق و در آن دید

به خاک پای تو جانم در آن است

ز خود دورم همه دنیا همان است

تویی مالک به جانم صاحبی یار

به هر بود و نبودم بر فغانم

من عاشق گشتم و عاشق به تو یار

تو جان را می‌دمی بر استخوانم

تویی شاه و تویی ارباب من یار

تو از قلبم حفاظت از مقامم

به جانم باید او را هم پرستید

همه جان و جهان را در همو دید

ز خود هیچی نبیند هیچ بر جان

به زنجیر اسارت رفتِ خانان

نبیند این جهان و جان خود را

ندارد بر خودش ایمان و جان را

نبیند چیست او در کام دنیا

بتاند او شکستن خان خان را

همه جانش بر آن یی‌داد تسلیم

به ساز هر نفر دیوانه رقصید

ز خود آری نیست گشته آن دور

همه جانش به مدهوشی و در زور

توان فکر را از او ربود است

نتاند ایستادن در سجود است

به خاک پای هر تن او زمین است

به خاری خار گشتن راه این است

به خاری غرق و در دریای خار است

به فریاد و به شور او اخته وار است

ز خود بگذشته و تسلیم فرمان

حقارت جان او باشد به میدان

در این احساس پستی و حقارت

برفتا کام دنیای عبادت

چه باشد این جهان من کیستم آن

چه والا دارد این دنیا خدایان

به روی و در پس رویم ز جانان

پیر از والا گوهر باشد نسانان

پیر از والایی و مستی و ایمان

همه یاران و آن آیت ز دیوان

مرا هیچی ندارد بهر ایمان

که باید ساختن بر راه این جان

به خاک پای و تسلیم و به فرمان

به هر گفتار تو دارم من ایمان

منم تقلیدگر در هر چه تو دار

در این دار مکافات تو بیزار

عَلَم آمد به رویم آن حکومت

همه زشتی و اینان در عفونت

منم فرمانبر و فرماندهای جان

بتازان بر من ای خانان شاهان

اگر زشتی تو گفתי هیچ گویم

اگر والا نشستی هیچ پیویم

منم فرمانبر و من عابدم جان

به خاک پای تو انسان خانان

چه والا دارد انسان در خودش جان

بدارد آن علی و شیر غران

همو را بر من آری او مراد است

منم آن حلقه گوش و او پناه است

ز من دور آن دلاور بودن و خاک

حسین این زمین یار تو افلاک

نباید کار در دنیای کردن

نباید ظلم را از بن بکندن

نباید عزم را در راه دادن

نباید از همه جانم فتادن

که دنیا دارد آن مهدی موعود

به سر می‌ساید از پایش به نمرود

همو والا و ما در خاک پستی

بیاید جان ما را برده مستی

همه دنیای باید آن پرستید

همه ما در حقارت جام رقصید

جهان دارد به خود آن نور ایمان

بیامد احمد و شاه شهیران

چه والا لایق ایمان پیران

شد او منجی جان و جان ایمان

نباید هیچ کاری در جهان کرد

که او دنیای را اینسان بیان کرد

همه دنیای باید او پرستید

از آن والانشینی‌های لرزید

شد او شاه جهان و ما در این خاک

بترسید و به تسلیم و پرستید

به امرش این جهان را هیچ خاک است

به پایش سجده‌ها و غرق باک است

اگر گفتا به تو حرفی و راهی

نباید فکر، طاعت بر گدایی

نهای این پرستیدن به دنیا

پرستیدن همه خاکش به جان است

همه دنیای باید آن پرستید

به خاک و خون پرستید و بترسید

به خاک و خون خودش را کرده اینسان

شد او عبد و مرید و خان یزدان

در این دیوانگی‌ها غرق خاک است

همه دنیا او از بهر باک است

بیامد آن نفر آزاد ایمان

به گفتار آمده با جان نادان

که از این طاعت و این بندگی‌ها

بگفتا آن نفر از جان ایمان

بگفتا من همه جانم در این راه

اطاعت تام دارم بر دل این شاه

من از خود دارم آن خالق خدایا

تو از بهر چه داری چیست آن راه

بگوید جان من در اعتراض است

اگر کثر راه دیدم انقلاب است

همه جانم گرو در یار فریاد

همه دنیا به عزمم جان راه است

بگفتا گر خدا ظلمی به ما داد

ز حکمت راه را او آن فرستاد

همه ظلم جهان آن امتحان است

تو کوچک این حقیران آنچه آن است

بگوید گربه دنیا ذره باشم

من آن قطره از آن دریای باشم

همه جانم گرو آری در این راه

منم مغرور و جانم جان افرا

بگفتا این غرور تو همه کبر

خشوع ما جهان دارد به یک ذکر

خدا دارد جهان و ما همه جان

برابر هیچ باشد هیچ انسان

اگر امری بیامد داد فرمان

همه جانم اطاعت باشد از جان

همه دنیای را با چشم بسته

منم در پیش آری جان خسته

به جان آورده با هر رزم فریاد

جهان با عزم ما آری به فردا

بگوید جام دنیا در تلاش است

به امید خودت باشانه کاش است

بگفتا معنی عشق و همینان

نفهمیدی و طول عمر بدسان

از عشق و آن همه والایی و هیچ

ندانی هیچ در کام جهان هیچ

بگوید عشق در راه نخست آن

خودت را عشق ورزیدن چه آسان

تو خود را دوست داری و جهان را

توانی عشق ورزیدن چه آسان

همه عشق و همه دنیای آزاد

جهان یعنی هدف امید فریاد

میان حرف او آمد که تو خار

به خاری می دهد او را بر آن دار

که از آن خار آری خار پیش است

به گل‌ها در طراوت ماه بیش است

طفل بند

یکی زن بود و آن دیگر نفر مرد	مثال دیگران زنـدار در درد
همینان زندگی را مثل دیگر	گذر دارد بیند روی فرزند
هماره زن به خانه بود و اینسان	که شویش باز گردد خانه از بند
همه دنیای اینان بود اینسان	یکی در کار و دیگر خانه پابند
گذر می کرد و گر درد داشت این تن	به خاموشی برد این شمع را زن
نبودا آنچنان فکر و همه راه	چه روزی آید از ما تو فرزند
دل زن هر نفس در راه این بود	که فردا قعر تن گیرد تو فرزند
خلاصه مرد و زن با هم در این راه	گذر می کرد و دنیا از تو خرسند
یکی روزی بیامد آنچنان نحس	که شویش درد دارد قلب آن مرد

به سختی می‌تپد بی‌تاب و اینسان	به پایان می‌رسد برگی چنین زرد
به آرامی و بر تختی که بیمار	کند جان را ز تن بیرون و آن کرد
به پایان و به مرگ و آخر راه	بمردا از همه دردش همان کرد
زنی ماند و به تنهایی و در خویش	گذر باید زمان را حال در پیش
گذر کردن همه روز و همه شب	به زر محتاج و دنیا دارد آن تب
ز شویش مانده آن اربه آن چرخ	که با چرخش بچرخاند نفس سخت
به جایی کز دلش برده نفر فرد	به جایی او بخواهد رفتنش رفت
بدین روزی که آمد پیش در رو	بفهمیدا به خود دارد نفر فرد
یکی در جان او زندار و بی‌جان	همه جانش گرو بر جان آن فرد
به سختی می‌کند کار و بدینسان	همه فکر و جهانش پر ز هر درد
همه روز و همه شب‌ها بدین فکر	چه آید بر سر فرزند پر درد
نتانم او شکم را سیر کردن	نتانم من گرفتن جای آن مرد
به دورش آن نفر دیدن شنیدن	بگفتا راه جستن از چنین درد
بیا من می‌شناسم آن نفر را	که آسوده گذر کردی تو ای درد
توانی چیزها بردن از آن مرد	به لطفش می‌شوی فرمند و زرمند
نتانم این چنین کاری نتانم	از این کرده غمینم من فغانم

مگر چی باشد اینسان کار کردن	مثال امروز باری بار کردن
نتانم این نهایش پست و جرم است	سرانجامش به زندان و به ظلم است
توانی آن شکم از پور را سیر	توانی جامه بر تن دار امید
ولکن بگذر از من هیچ تنها	نخواهم من شنیدن هیچ هرگاه
همه گفتار او تندی ولیکن	به دل می‌پروراند عزم این راه
گذر دارد به دل در فکر آن طفل	چه آید بر سرش دوری از آن مهر
نتانم من نتانم رفتن این راه	نتانم سیر کردن جان آن ماه
خدایا چیست این فرجام ما شاه	چه دارم آخرش چی مانده بر ما
یکی روزی بیامد درد جان داشت	به سختی در تکاپو ناله آن داشت
برفت و او نشید و در به در راه	ندارد پول درمانش به کرا
بگفتا مرگ بر این جام دنیا	ندارم من زری در پیش پس راه
اگر روزی نفس جانم تو فرزند	به درد آمد چه دارم پول در چنگ
سرش را پس به پیش و رفت تا جاه	به زندان منزلی دارد در این راه
گذر با قلب رنجور و پر از آه	تپش‌هایی که لرزه داد بر ما
دو دستش بسته و پایش به پا بند	رود با پای بسته او دماوند
همه تن هیچ بیند از چنین راه	از آن راه و به رهرو پیش آن شاه

به پایین آورد سر را نبیند	نبیند چشم خونین را نبیند
نبیند از برای چیست در راه	چرا مانده در دل ویرانه آن ماه
چرا دستان و پاهایش بیستند	مگر مادر نبود اینان که هستند
به جرمش او کند صدبار تکرار	بگوید آن به سیری کردن یار
بگوید چشم خود را شاه بسته	میان عیش و لذت او نشسته
به قانون گوید و او را بدینسان	ابد تاجان به زندان او نشسته
به غل بردند و او را پا در آن جاه	به زندانی که در آن شر نشسته
به میله‌ها نگاهی دارد و بیش	بدین حصر و اسارت مرگ در خویش
بدین روزی که او افتاده در آن	به سختی و در این کردن ز خود جان
به روزی می‌گذر در روز او راه	بیامد پیش فرزندش به اکراه
شمایل از دل آورده به بیرون	هر آنکس بیند او را گفت از خون
و درد افتاده فریادش هوا رفت	ببردا و بر آن زن تن چه‌ها رفت
به سردی جان خود را خویش در داد	به خود آمد درون پيله افتاد
همه دورش قفس بی‌روح آن جان	بخواهد او برون آوردن آن جان
نگاهش بر دل آن میله بود آن	بدیداسر برون آور چو انسان
به رویش می‌کشد دست نوازش	به دورش حلقه‌ای بر میله از آن جان

همه تختش شد آری مادرش بود به جانش گفت غم داری نفس نور
 به تن پوشش سر افتاد است ای جان پدر جانم نماندی هیچ پنهان
 به میله چشم دوزد بی مهابا به فریادی بیامد پور در راه
 به آغوشش کشید و این جهان رفت همه درد و همه دیوانگان رفت
 تو از من بودی و ای یار ای جان چرا اینگونه آوردند به میدان
 به چشمم اشک آمد ریخت بر جان همه خون تنش را شست آسان
 به زیر گوشش آن نجوای جان کرد همواره بخششی خواهد فغان کرد
 بگفتا جان من این جاه ما نیست پلشتی‌های این دنیای بد زیست
 به آغوشش کشد او را و اینبار برو برگرد بر جانم جهان چیست
 به هر جا می‌رود او جذب این تن نتانند ذره‌ای دوری از آن زن
 نتاند هر نفس با او نفس رفت نفس جانش همه با جان او رفت
 همه روز و شبش را با تو فریاد کشد ای وای چرا این خانه برپا است
 گذر دارد زمان و می‌رود راه از آن روز نخستین سال از ماه
 همه دنیای مادر جان یار است به چشمانش نگاهش او به خار است
 همه جانش به دلتنگی آن یار زمانی او به پیشش در کنار است
 گذر کرد و به سال دوم اینبار نباید این دو با هم یار زار است

به اشک و در فغان و شیون و داد
 از او بگرفته و داد از تو فریاد
 به تنهایی نشیده گوشه تنها
 به گفتار آمده با میله‌ها شاد
 به فریاد و زند سر را به دیوار
 به سرعت می‌دود با جیغ و فریاد
 به دیدار چنین روزی که دیوان
 بیاورده دوباره اوی بر ماه
 به بوسه غرق دارد او نفس جان
 به آغوشش کشد با چشم گریان
 بیا طفلم عزیزم گوشه‌ی جان
 همه روزان او در پیش و در راه
 به پشت میله‌ها و شیشه‌ای نور
 یکی از عاملان زندان و کار است
 به دست او بدیدا خوردنی گفت
 بر او آن طفل نقشاری جهان بست
 نباید دور کردن جان نثار است
 ببرد خانه را ایتام دار است
 نگاهش میله را در بر شمار است
 دلش کودک بیند او شکار است
 به خون آغشته و خندان نظار است
 کجایی جان من جانم نزار است
 به اشک چشم او آن هم نزار است
 بیند او و فریادش هوار است
 که جانش در دل جان تو یار است
 بگوید آه دوری راه‌دار است
 همه جان مرا جانت نثار است
 گذر کرد و شد آن طفلش کم افرا
 بدیدا کودکی را پیش در رو
 بیاورده به زندان شاهکار است
 جهان پیش‌تر دنیا چه کار است
 بدیدارش جهان و رخت جان بست

چه زیبا شاد آنان زندگی را
به همسالان خود بازی و آن مست
مرا بردند هر روز و در آن جاه
یکی بود و دو تا و طفل‌ها شاه
به بازی خود و دنیای کردند
به شادی این جهان را لاله کردند
همه شادند و بی‌پروا در آن جان
به خوردن بیشتر را ناله کردند
من و آن والدان در جاه و میدان
به دور هم به شادی خانه کردند
شنیدای این جهان در پیش آن ماه
از آن صد میله او را ناله کردند
من هیچی ندارم در چنین جاه
به جز آن میله‌ها شادانه کردند
بیامد طفل در پیش تو مادر
بگفتا هیچ دارم من نه خواهر
ندارم هیچ در دنیای من نیست
همه دنیا من تنهای فردی است
من آن بازی بخوام سن و همسان
به دنیای من هیچی در آن کیست
من از این میله‌ها پر نفرتم زان
قفس در پیش ما تاب نفس نیست
بگفتا خواهم دوری گزینم
به پرواز و دهان را پیش بینم
بگفتا مادرم خواهم که اینسان
زِ پشت پر کشم دنیا بینم
بدو گفت و خموش آن مادر پیر
در این گفتن گذر صد سال از دیر
همه جانش شکست و پرپر آن شد
از این گفتن همه جانش خزان شد
پر از درد و پر از فریاد و اینبار
به خاموشی رهی رفت و نهین شد

به سر دارد هزاران فکر بر ماه	به رخسار نفس دلتنگ بین شد
ز ما دور است ما دور از نفس وای	چرا جام جهان پس این چنین شد
ندارم لحظه‌ای تاب از تو در دور	تو حق داری که جانت این چنین شد
اگر من باشم او در این قفس باد	دو پایش بسته و بالش شکستار
نتانم دور از او ماندن زمانی	به خودخواهی من او در نهین باد
بگفتا من نباید بودم اینسان	اگر این تن نباشد رفتن آسان
رود پر می کشد آزاده پرواز	از این حصر و قفس او دور زین بار
بگفتا رفت او در لانه تنها	به پروازش پریدن ساده برپا
دو بالش را گشود و پیش در راه	به رفتا در هوا پرواز این داد
ز چشمش اشک جاری زیر لب گفت	توانی پر کشیدن یار تنها
بیامد جمعی از زندانیان راه	بدیدا آن زنی بی هیچ پروا
به پرواز آمده قمری آزاد	ز دنیا پر کشید و ناله این داد
توان پر کشیدن یار تنها	برو از این قفس آزاد هر جا
به روی ریسمانی مانده در جاه	به روی دار او آزاد از شاه

آگرین

به نام همه مردم ایران زمین

نه مردم نه ایران همه جان و جاندار این

نگو این سرابی از آن داستانتان

همه برگرفت از تاریخ و جان

که نظمش به دست من و مای بود

جهان را ره را رزم و فریاد بود

پس اینان نبودا که افسانه نظم

خودت را رها و رهایی و رزم

دهی دارد ایران به نام قارنا

سرای دلیران و کردن ما

چه گویم به وصفش جز آزادگی

که نابخردان جان برد بردگی

سرایی که در فقر اسیر تو شاه

و ایرانمان گشته ویران خدا

خدایی و آن پیر ملای کین

همه مست الله و قدرت ز دین

سرایی که مردم ندارند نان

تو حالا بگو هی خدا و اذان

همه را چه باشد به جز کار راه

دمادم به بهره کشی تو شاه

در این ده که پر باشد امثال ما

همه پر ز فقر و همه پر ز آه

یه خانه بُد آرامش خاندان

یه مرد و یه زن جان و مولود جان

از این مرد و زن کرد ایران زمین

دو غیرت دو اسطوره این سرزمین

دو فرزند یکی دختر و او پسر

دو فرزند کرد و به کوه و کمر

پدر گرم کار است و مادر مدد

از این عزم‌ها رزق‌ها می‌رسد

محبت الفبای این خاندان

نفس‌ها گرو آن نفس جان به جان

و مادر بیاراست طفلی غیور

پدر خالق رزم بر ظلم و زور

بدینسان تن خویش بر جان طفل

پدر مادر و دور زشتی و کبر

نبودند آنان در این انقلاب

مگر فقر امان دارد از دان و خوان

و ایران شده پر ز شر از خدا

و شاید شنیدن به اخبار آه

چه سودی به حال همه خلق جاه

خدا رفت و جایش خدا بود شاه

زمانی گذر از پس این انقلاب

به طغیان و پر شور این کرد خواب

مسلح گروهی مسلح به کار

تفنگ و دو کوه برابر به غار

پدر می‌شنید و به خود پیشه داشت

و بیش از همین کار او ریشه کاشت

گذر شد زمانی به هم نیست کم

شنیده به تهدید و از دور غم

که خواهند نابودی قارنا

نماند دگر آن نشان از تو ما

همه مردم ده تنی کدخدا

تو ناجی ما باش بر درد و آه

و او هرچه دارد به کار و به پیش

که یا ترک این ده و رهایی است بیش

خدایان بدو گفتن ای کد خدا

رهایی از آن شما ای برادر به ما

مگر می شود کشتن یار خویش

نباشد چنین ره مرامی است کیش

بدینسان همه شادی و جان ده

که کردان رهانیده از کین بزه

پدر شاد و بار دگر کارزار

که او را بخوان روزده خانوار

دل شاد را آن به پنبه ز سر می درند

و ملای کین آن خدا را به در می برند

چه هستند اینان خدایان همه آدمان

که گردن بریدن پسرهای خود می‌درند

بگیر از نشان شجاعت به سرها بریدن پدر

چه زیبا بریدی سر خود همه خویشتن را پسر

نفس‌ها همه حبس در دل به سینه همه حصر باش

به طوفان خدا آمد و نفرت از زشتی آری بکاشت

دوصدها نفر سر به بازی و بازی خون

به دندان مسلح به زشتی از آن خدایان جنون

همه پر ز کینه پر از خشم بودند و آه

همه سر به سر جان و فرزند و کینه خدا

بیامد چنین دار و دشمن سپاهی عظیم

عظیم از رذالت عظیم از چنین خشم و نفرت ز کین

یه ده پر ز انسان همه بی دفاع و همه بی سلاح

همه کرد و کردان پر از غیرت و ما همه بی دفاع

بیامد وسط ناجی و کدخدا ده قارنا

همان مرد پیر سپیدان به موی و همه کدخدا

به دست دارد او قلب قرآن کلام از خدا

تو باشا همه ناجی انسان خدا بیگناه

خدایان پر از پاسخ آری به دستان و تنها سلاح

بگویند کلامش به دریای آتش به کینه خدا

بزن گردن هر تنی را مخالف خدا

همه سربه سرزیر تیغ تو یزدان و آه

چه شد سرنوشت همانا تو خوان کدخدا

بریدن سرش را همین است مرام همه تن خدا

پس از آن صدا بود و آتش به رگبار تیر

به ده ها نفر قتل عام به زشتی است دیر

پدر بین و آنان تنش پر ز تیر است خون

و مادر بگو طفل و آغوش جان است دون

همه ده به بوی تو خون دارد و دل به کشتار عام

خدایان همه پیر و ملای کین درد دردان کلام

نگاهی به رخسار این شهر و خون سوخته

نفس را بریدی و رودی ز اشکان لبان دوخته

یه کودک درازا به میدان به قلب است کین

و مادر به رگبار تیران همه پخش میدان زمین

پس و پیش آن را دو صدها نفر جوخه دار

همه عدل یزدان همین بود این کارزار

پدر مرد و مادر به جان لعنتی داد رفت

و خواهر تنش پر گلوله به زخم و نفس های سخت

ولیکن پسر زنده بادا به نامش چنین آگرین

شده ناجی آری شجاعت به آتش به خرم زمین

و او را بر دایه سوی همه کرد و کردان ناب

و او را نجات از دل آن خدایان و اینسان عذاب

پسر کرد و بین همه کردها جان و جانان گرفت

به نقل چنین زشتی آتش به ماتم همه جان گرفت

شنید و بزرگ و یل آری شده این پسر

شجاع و دلیر است و فرزند ایران پدر

پراز فکر بود و همه جان و کابوس‌ها

ز مادر پدر خواهر و هرچه ظلم از خدا

همه جان او در گرو بود در آن هدف

نبیند دگر او کسی را چنین در عذاب و غضب

نباشد دگر همچو آن روزگاران زشت

نبیند کسی درد را چون خودش درد دردان خشت

پدرها نباشند به زندان و دربند آن پادشاه

کسی سر بریده نباشد ز بی دست و بی پا خدا

چه والا و طغیان همه جان و دل فخر بود

همه انتقامش به از قتل و قتال و در مرگ بود

شروع کرد و پیمان خود را به جان و تن و داد راه

به ضد خدایان بشورید و قدرت به ضد توشاه

شد اودافع از حق و جان و بگو پیشراه

به زیر افکنید هر درفشی از آن زشت شاه

یکی روز او جان هم نوع خودش پیش داد

به یک روز او را مدد جان حیوان و زاد

دلش هر دمان یاد ایران بود هر زمین

به خاک و به مردم به کردان این سرزمین

بگو رفت او سوی خانه دلیران ماه

برای رهایی انسان ز چنگال یزدان آه

حکومت به دست شمایان بود شاه و ملای ننگ

هم ایران سراسر اوین است و زندان تنگ

همه تن سخن دارد او راه را هستی و آزاد جاه

نفس زیر تیغ همه شاه و شاهان راه

به زندان پر از مرد و زن تن هم آزاد تن

حکومت به سر دارد آری همه تن به تن در کفن

بیامد همین کرد لایق به ایرانمان آگرین

و نامش شجاعت به آتش بخوان پور این سرزمین

هر آنچه توان دارد او بسته بر کارگاه

برای رهایی و اینسان مدد جان آزاد خواه

بگو دافع باشد همو جان و جانان راه

بیامد به ضد همه زشتی و زشترویان شاه

سخن راند و نامه نگارد همه جان نگاه

به هر در به هر جا بزد او مدد جان جانان ماه

کمک جمع کرد و به سامان رساند زمین کرد راه

به خاندان آزادگان او مدد خوانده در پیش شاه

شد و تن همه تن به صدها هزاری صدا

و ناجی به حقانیت حق انسان و راه

همه نام آن تن همه جان بود آگرین

سپهدار آزادگی و همه جان جانان بین

شنیدند و ملای ننگا بشورید شاه

از آوازه نام یکی تن به آزاد راه

به خشم آمده آن نفر زشت و زشتانه روی

که آن کیست فرزند کردان سیه پیش روی

بگیرید جاسوس کردان و فرزند آن دیر راه

بخوان او مسلح مدد از دل خویش جاه

به زندان و در حبس و در کینه‌ی زشت شاه

شنیدی هزاران هزار از همه ظلم این زشت خواه

بگویم زی‌داد از داد این ننگ شاه

چه نامی بدین زشتی آمد شده مکر راه

یکی دست بسته یکی پای در بند اینان خدا

گمان از دل زشتی و زشت در کین شاه

تو جاسوس کردانی و هر تنی بود ماه

همه گل ز ریشه کند در پس جوخه‌ها

چه گفتا شجاعت چه بشنید در این سرا

همه داد بیداد از ظلم یزدان زشتی و شاه

بخوان کرد کوه است کوه از دل ایران زمین

نفس در گرو راه بودن بر این سرزمین

ز هرچه سخن گفته زشتی خداوند ننگ

به اعدام و دار و به چیدن همه گل به رنگ

نفس پوچ خاری اگر ذهن آزاد نیست

رهایی همه دین و آیین به آزاد زیست

به تن لرزه از آتش از کرد و آن آگرین

ز قلب شجاعت به ماکان بر این راه زین

به پشت هزاری و تن‌ها به پیش بر آن جوخه دار

ز خون یکی صد هزاری گل از پیش آمد ز خار

یکی آگرین بود از قلب آن قطره‌ای زاد شد

به دریا رسید و گذشت و همه جام جم پار شد

همو رفت بر روی و پیشانی خار پیش

بدو بوسه زد خار در خویشتن گل به زیبای دید

یکی چوب بود و یکی دار دارد هوار

اسیری که پرواز را در دل آن شاخه دید

هزاری تن از کرد بود و هزاری ردان

همه تن رها شد که کردی خودش ترک دید

شجاعت میان آمد و هر تن آزاد زاد

رهایی به جان پیش و هر تن که آزاد راد

به پرواز آمد به پیش از دل آن خارها

زمین خار بود و گلی را همه جان کشید

یکی آگرین‌ها هزاری هزاران رها

همه گل شد و بوستانی به رویش رسید

پادشاه جنگل

به نام نفس ده بگو جنگل و دشت و سرو

سرای شهنشاه و جنگل به شیر و به مرو

چه زیبا سرایی پر از گل به جان گیاه

همه زنده در آن به جان، جان جاندار ماه

پر از رود و نهر است زمینش بدینسان و سبز

چه زیبا سرایی است این جان زیبای سرو

به هر جا نگاهی بری قلب آن جان و جان

بینی چه بسیار زیبا است این جان جاندارگان

در این جنگل و دشت زیبای راه و مهار

تمدن ز انسان به جاری شد این مست شاه

که هر کس در این جنگل او بود مصداق جان

رعایا شود پر ز درد از خدایان نسان

یکی شاه باشد یکی را بخوان او وزیر

ندانم که شاید ریاست به جمهور دیر

بخوان شاه دارد چنین جنگل سر به سبز

همان پیر جنگل کثیر است اصحاب گرد

یک شیریل پر ابهت یه شیر است نر

شده شاه حیوان مثال ستبر و همه جان بر

هزاران نفر او خدم دارد و پیش‌بر

به دورش هزاری غلامان مجیزان نفر

چه بسیاری شنیدی تو از جان این داستان

دوباره بخوان بر دل این جان تکرار جان

بدینجا به جنگل شده شیر او پادشاه

خدای همه جان و جاندار بگو کد خدا

شهنشاه او شیر نر بود و آن مرد پیر

بدارد یکی ده به ده زن به پیشش اسیر

نخستین پیامد به پیش آن که فرزند دیر

ولیعهد شیر است و او شیر شیران دلیر

دگر شاه را بایدا او کناری و بار

که بسیار از این شنیدی به صد کارزار

بگو جنگ کرد و بگو خون خونخوار خار

همه مستبد شاه و شاهان که الله ضار

ولیکن رها او خودش جان فرزند کرد

به سوی همه جان جاندار او عرض کرد

ولیعهد و او پیش و در راه رفت

برفتا بدور از همه قصر شاهی که رفت

بیامد میان رعایا و حیوان اسیر

همه جان حیوان در این زشت‌گاهان اسیر

به خود خویشان او رفیقی و این جامه داشت

یکی گاو نر موش پیری و این روز کاشت

همه تن بگفتا که گاوی نفهمیده حرف

رفیقی به جز او نباشد و گو نیست رفت

چه بسیار ساکت بُد این گاو پیر و نزار

نه حرفی کلامی و او رانده خود خویش بار

ولیکن رفیق و رفاقت به دستان شیر

مددگر به او بوده و خویشان را کند او اسیر

و موشی که او هیچ تن ناشد و آس و پاس

فقیر است و بیچاره او پر از آن التماس

دگر این تن یار هم راه در پیش رفت

برادر شد و خون به خون بر دل خویش رفت

دگر نوبتا گشت باشد به دریای دشت

شهنشاه آینده بیند رعایا و رشک

بیامد میان همه تن رعایای سیر

همه پر عذاب و چو انسان به زندان اسیر

یکی شل یکی کر یکی کور و اینسان به زور

پر از فقر و درد است تفسیر هر درد دور

تو دیدی چنین قصه‌ها و به نقلی دراز

همه درد و در رنج بازم به زشتی است باز

به جان و دل و روح همه جان و آشفته بود

ولیعهد پر درد و رنج و از این ذلت او خسته بود

بیند رعایا و دل پر شد از دردها

دلش خون و خونبازی روح از زشت شاه

نخواهد بیند چنین زشتی و زشت دور

مددجوی خواهد به جان و همه آدمان مست روی

چه گفتم به انسان و حیوان و این قصه‌ها

بخوان بار دیگر همه تن به جان بود جان‌ها رها

بیامد میان همه دشت‌ها او است شاه

بگفتا سخن شیر و شیرین عسل مشک ماه

برفتا میان مردم و جان رعایا است شیر

مددجوی آنان شده آن ولیعهد دیر

نفهمد یکی گاو و اینسان چه کور است شیر

یکی موش دلشاد از این عهد بر بود دیر

ز شیری که هر چه توان دارد او راه دار

مدد راه حیوان به پیش و ره کار دار

کمک کرد و هر چه توان دارد او بیشتر

پر از غبطه بر جای شاه است و آن پیش‌تر

ولیکن دلش شاد از آن دورترهای راست

که شاه زمانه همین تن بود پیش زاست

میان همین زندگی کردنش با رعا

بدید او هزاران نفر را که دور از خدا است

خدایی به معنای قدرت خدایی است تن

همان نقل بسیار ما بود و در پیش من

ز تن‌های بسیار و آن نام‌ها از خدا

خدا قدرت و شهوت آری خداوند شاه

هزاری بگفتند و او گفت در پیش روی

ز صد ظلم و زشتی پدر بستر از پیش گوی

همه تن شنید و همه جان او شیر گشت

از این ظلم و زشتی همه غم بر او چیره گشت

ولیعهد در راه بر پیش و اینسان گذشت

به قصرش بیامد که گشته زمان از پی او گذشت

پدر غرق بیماری و درد بی درد و درمان دوا

بخوان مرگ را پیش در پیش رویت به راه

پسر را در آغوش و در پیش راه است روی

همه تاج و تختش از آن تو ای مست پوی

به جان پیش او مرگ تاجی که شاهی است راه

ولیعهد در پیش و تخت به پیش است شاه

شده شاه شاهان ولیعهد برنای شیر

به تاج پدر تخت دیرین و ظلمی است دیر

درون تخت خود را بیردا درون دل به راد

به یاد همه پیش‌تر تاج شاهی است شاد

برابر به پایش هزاری نفرها اسیر

نگاهی دل اینان سخن می‌کند دل کبیر

یه سر راه در پیش و در پیش‌تر بود راه

ولیکن همه دل اسیر است و از این کبیر

به فرمان شده موش دیرین وزیران اوی

و یاری که دیگر به دوری گزید است روی

به سر شیر دارد همه فکر تنها رعای

به دل رنج و بر اشک بر درد دیگر سرای

بگفتا هر آنچه طلا بوده در این خزان

همه در مدد جان جاندار و در پیش ران

شده موش تن او وزیر و همه جان اوی

به زر پیش در راه در پیش مردم ز کوی

یکی دید از دورتر یار و آن بیوه جان

یکی دوست از دور وز جیب و در جیشان

دو سه تن به راه و همینان شده راهدار

یکی موش و موشان مُشی که شده رستگار

بیامد بگفتا همه مردمان در فروغ

ز لطف یکی شاه اینان همه در سجود

شهنشاه شاد و رعایا همه سرخوشان

چه آرامشی دارد این دشت و دور از فغان

یکی را بیاورده پیشا بگفتا به او

لبش اعتراضی گشوده به رفتار موش

شهنشاه نشیده و آن تن همه در خروش

بیامد یکی موش و گردن برید از تو هوش

کمی بعد یکتا دگر آمده داد کرد

از آن زشتی شاه و یاران او زار کرد

شنیده تنی شاه او جان به خود پیش برد

همه فکر او پر چنین داد از خویش برد

کنارش یکی صد به صد گفت پی عدل و داد

چنین زشتی از شأن شاهان همه دور باد

یکی آمد و کشت او را سرش را ستاند

به روی پسر قصر و جان و تنش را نشاند

چنین دیده شاه و برفتا برون جان قصر

به قلب رعایا و دشتی که او خوانده شهر

به خود دید و بر خویشتن این شده زشت شاه

چه آمد به سر لیک او بوده در زشت راه

یکی دید او شاد و هر کس به موش است شاد

به ثروت به قدرت همه فقرها دور باد

گذر پیش‌تر رفت و دیدا به تن‌ها رعا

ندارد ردایی مثال تو ای پادشاه

به دشنام گفتن ز کردار آن شاه دیر

همه مردمان غرق زشتی و اینسان اسیر

برفت و بگشتا و هر جا که او زشت دید

هزاری تنان غرق در ظلمت و در زشت زید

چه بود این دگر چیست این زشت حال رعا

چرا این چنین پس خدایا چرا این محال

دو صد رحمت آن دیر روزان ز پیر و به شیر

پدر شاه شاهان به از این چنین زشت میر

همه پر ز فقر و به زشتی و هر تن که زاد

به تن گوشتش را بخورد و وزان درد زاد

یکی ده صد و ده هزاری که در بیش بود

به زشتی هزاران نها در دل و پیش بود

از آنان گذر کرد و دیدا یکی مست دور

همان گاو پیشین رفیق مناهست دور

بدو گفت ای یار دیرین چرا پست شاه

چرا این چنین روزگاری بیاراست راه

پر از درد او جان و در دشت همه یار گفت

به گاوی که بنشید و بر یار خود اشک برد

بگفتا رفیقان نخواهی که بیدار خواب

همه درد تو در درازا بود راز باد

همه زشتی جام جم در همین قدرت است

ز هر تن بسازد خدایی خداوند پست

به خود باش و بیدار و از تن بدوراز رای

که قدرت خدا بود یزدان همه قدرت‌ا بود وای

سر آخر تو بخشا نفس جان حیوان پاک

مثل بود و این قصه‌ای در پس باد خاک

به هر رو و راهی بگو این چنین باد دور

خدا قدرت و جان انسان به زور است دور

به خود باش و بیدار و از تن بدور از رای

که قدرت خدا بود و انسان خدا بود وای

عشق زیبای من

دوباره سرایش یکی چامه‌ای داستان

از انسان و حیوان همه جام جان جهان

سرودی زِ گاوی و دشتی علفزارها

به نقل از دل انسان و حیوان زِ ما دورها

همان دشت زیبا پر از رود و دریاچه‌ها

به آزاد جان در دلش گاهوهای رها

مثال همه خاندان‌ها و انسان به دشت

یه مادر پدر گاو زیبا و زیبای رشک

یکی بود فرزند زیبا آنان به زیبای راه

چه زیبا و مغرور پسر جان این قصه‌ها

پراز مهر مادر رفیق پسر بود جان

و حافظ ز خانه پدر بود و این جان نان

همه خوش پراز مهر و عشق و صفا است

چه زیبا که انسان نباشد به زندار اینان خدا است

خلاصه که این گاو نر پراز شور اشتیاق

چه نامش به جز جان غرور رهایی راه

زمان‌ها گذر کرد و برنا شده گاو نر

پسر از آن ابهت شد او همچو جان از پدر

و اینسان گذر کرد او شد خودش هم پدر

پسر از جان محبت به دیدار خود او پسر

پسر در کنارش نگاهی به رخسار او

به دیدار زیبایی و آن نفس باد روح

همه دل به جانش بگو بند جان است تن

و نامش نهیم او که عشق است و زیبای من

و این گاو زیبای ما جان او پسر غرور

ز دیدن پسر پسر شدا جان او از سرور

پر از مهر باشد به دل بود جان دیدنش

چه زیبا است مولود ما بودن از بودنش

نه حسی بگو دور باشد همه جان پدر

پدر جان گرو در نفس‌های جان از پسر

کنار هم و دشت بر زیر پا و فرا

نگو تو به ما لحظه‌ای جان اینان جدا

همه محو دیدن همه عشق بین شما

چه زیبا که انسان نباشد به زندار اینان خدا

بگفتیم از گاو و از بودن از خاندان

که پر مهر و عشق است و تو شور قصه بخوان

که نام خدا آمد و دشت بیمار شد

و آزادگی محو و اینان اسارت دگر هار شد

بشوریدن و دشت را خون به جانان گرفت

اسارت به جان و به جان خدا خون گرفت

به دهها نفر پست و انسان بیمار زشت

پراز صد طمع این خدایان مجنون سرشت

تفنگی به دست و خدایا شکار است خان

بخوان اشرفا خلق بیمار خود را بدان

یه آهوی زیبا تنش غرق خون مرگ گشت

تو بین اشرفا کار زارت جنون درک گشت

نگویم دگر نقل انسان مسیر این خدا

نمانده نفس شرح این مدعا ادعا

ولیکن بگویم زِ گاو پسر برد بر

از این عشق زیبا پسر با پدر مرگ بر

همه جان این گاو زیبا پر از مهر بود

همه عشق آنان دل از دل به یک ذکر بود

خدایان بیمار در دشت و در جان جانان سرا

مثال جهنم شده این سرا وای شاه

که اینان بدیدند و این گاوها پیش روی

طمع هم اسارت همین است خدایانِ پوی

به سرعت همه سوی گاوآن به راه و شتاب

بخوان نقل این قصه را در سرای عذاب

همه رأی آنان که زنده بمان جان و وای

بگو مرده بر ما نیرزد به جان گاو رای

سپس تیر آمد به سوی همان گاو نر

و بیهوش باشد به زندان رهایی است پر

یکی گاو یل بود و اینسان تنومند راه

به بی باکی آری پدر بود مستانه جاه

افاقه ندارد یکی تیر بر جان ماه

دگر تیر دیگر بزن ای رذالت نسا

پسر دید این لحظه را او به چشم

پدر زیر رگبار تیر است از باده خشم

نگاهش به چشمان زیبا به جان پدر

نمانده نفس بی‌تو زیبا و زیبای سر

بشورید سوی همه زشت‌رویان خدا

که دافع پدر باشد او بر رذالت به شاه

ندارد به تن زور و جانش همه کوچک است

سرشتش به دست خدا بود و آن کودک است

پسر سوی دژخیم و او در پی راه بود

نیند نفس را به دردی و او ماه بود

پر از اشک چشم و به صد ضجه از دردها

بدر جان و جان را نخوان بر دلت پیش خواه

پدر مست و مدهوش و در کام آن زشت شاه

چه بر دل بمانده به جان خالق کینه ها

پدر بی توان قلب و تن غرق خاک است داد

تو ناله بکن جای ما ای تو پاک است راد

یه دریای خون جاری از چشم و جان پسر

و جان می دهد بر همه جان و تن این پدر

به هوش آمد این گاو آری بدینسان پدر

به زندان و دخمه سیه چال نمناک و تر

یکی نام زندان چه بودا به جانان عذاب

طویل‌ه اسارت سرای جهنم عذاب

نگاهش چه دیده به جز آن نگاهان پسر

همان مرگ و رنج و همان داغ جانش پدر

به ناگه دری باز آمد به سویش رها

چه باشد چنین نام و زشتی به زشتانه شاه

ندارد رمق او امیدش همه ناامید

چه آورده بر جان او این خدایان پلید

ولیکن به ناگه همه جان او شور پوی

ز دیدن خدایان و انسان و زشتی است روی

بشورید و بیرون به پا خواست این جان یار

بیامد میان خدایان و بر این چنین کارزار

بدیدار هزاری نفر بود میدان میان

یکی مرد میدان به پیشا به رویش عیان

هزاران نفر گرم دیدار زشتی است شور

تو بیننده بر قتل و خون به زشتی و زور

و این گاو پر درد و پر انتقام است پیش

خدایان بیمار بیننده بر قتل عام است دیر

چه دارد به دل جان ما غرق دنیا عذاب

و انسان پر از شور و خنده خداوند خواب

بیامد همین گاو و شورید او راه روی

به سمت تو انسان و این زشت گوی

خدا جای خالی و انسان به زار از تو کار

خدایان همه یک صدا هلله مرگ بار

دو نیزه به سوی همین بود آن گاو نر

صدای هیاهوی انسان و گوشان کر

دوباره یکی حمله‌ای از تو جان و به جاه

پدر ای تو زیبا دلت سوخته در نگاه

تن گاو زیبا پر از تیر غرقابه خشم

از انسان وحشی بگو ای خداوند وحش

از این اشرف و خلق زیبای خود پیش روی

که ما فارغ از نام انسان خداوند گوی

تن گاو زیبا به غرقاب خون از جنون

و انسان و الله و همه نطفه بدینسان ز خون

به زانو کشیدن همه گاو جان را غرور

حقارت به از این چنین مرگ اینان به دور

تو انسان پر از هلهله از خداوند آه

چه خلقی تو داری که نامش شد انسان و راه

نشیده توان نیست بر گاو و این جان نبود

تنش پر ز تیر و همین مرگ ما را به گور

و انسان مریض و به میدان به میدان مین

از این دیدن رنج شاد و همه جان انسان به کین

یکی آمد و حرف دارد که نه مرگ دور

چه ساده چه خوش‌باوران درد مکر است زور

بخواهد دوباره بگو بهره از جان گاو

چه خلق و چه اشرف به آذین و عقل است آه

خلاصه نکشتند آن گاو نر را چه زور

به بهره بگیرند از ما و از این پدر درد روز

حسد بر رهایی مرام همینان و شاه

بین سرنوشتش تو انسان خدایا خداوند خواه

گذر در زمان زخم بر دل به صدها به جان

نفهمد دگر درد تن را پس از مرگ مولود ماه

چه بهره بخواهند از این گاو جان در عذاب

سواران به پشت رهایی به کین از خداوند خواب

اسارت الفبای بودن به نام از خدا

بکارند و بر گاو زیبای ما آن اسارت ز شاه

خدایی به پشت همین گاو او را سجود

به انسان بر این اشرف ظلم این سینه سوز

خودش را گرفته به قدرت بر این گاو یل

حقیر ای تو انسان به کردار خود خویش بر

یکی داغ دل بر پدر از تو جان پسر

پر از کینه و انتقاما همه جان و آن گاو نر

بگرید و بر پشت خدا را زمین کوفت راه

به زیر دو پایش حقارت زمین بود شاه

بشورید بر سوی این جمله انسان خدا

هزاران نفر بود بیننده بر ظلم‌ها

به ضربی زد و لرزه افتاد بر جایگاه

هزاران پر از خوف و ترس و به دل‌های راه

همه ریخته بر زمین و دلان خوف بود

به جان یکایک دل از مردنش شکر بود

نگاهی به او یاد و روز تو کابوس شاه

همان دشت و مولود و زشتی زشاهان به پا

پراز انتقام سوی این هرزگی‌ها است تن

به زیر افکنیده همه جمع انسان خداوند غم

نگاهی به چشمان و این شعله‌ها انتقام

چه دنیای کوچک بداریم خداوند خان

نفس می کشید گاو و آتش برون شعله‌ها

بخاری به مه اندرون خشم و آن کینه‌ها

تو گویی که این گاو شیر است نیش

به دندان کشیدی همه قاتل از پور خویش

دو شاخ استواری به میدان و پیشان فراز

خدایان همه زشتی آری به زیر دو پا بود راز

بخواهد که پایان دهد بر همه کین و آن انتقام

نفس را بگیرد همه جملگی از خدایان عذاب

حقارت چنین کوچکی از تو انسان خدا

به خیزی چشمان و بر اشک جان شرمگاه

میان چنین دیدنا دید رؤیای دور

یکی درب آزادی و پیش بودن به روی

یکی راه در پیش او گفتن اینسان به کام

رهایی یکی راه و دیگر به سوی تو جان انتقام

اگر کشت این تن خودش طعمه این خلق کرد

یکی کشت و کشتن هزاری بدین جمع کرد

اگر می کشی صدهزاری بکشتی شروع کرد باز

یکی درب قتلا گشود و خودش مرد باز

رهایی همه بخشش از راه آزادگی راست پوی

دگر در رهایی و خود در چنین زندگی راست روی

به دشت رها جان به پرواز و در بیشه‌ها

گذشتن حقارت ز جمع همه جان ننگین شاه

آمین

در دل شهر است آن مردی که یکدم بی‌هوا

دوست دارد یار بستاند به خود در پیش راه

قلب او خواهان دارا بودن آری خاندان

همسر و فرزند و آن خانه برای و رویمان

می‌رود در پیش و در رویش یکی آن مست بود

دید او را و به گفتار و سخن در حرف بود

دخترک در فقر بود و زندگی اش سخت بود

بین این دو فاصله از آتش و تا برف بود

لیک آن مردا بدیدا او و در قلبش شکفت

جان و دل در وصل او حرف و سخن‌ها تازه گفت

باید او را من بجویم من مدد باشم بر او

زندگی در خویش را تانم سپردن دست او

این چنین گفتا و در پیش و به روی یار بود

زن سخن‌هایش شنیدا در پی اظهار بود

ما جهان تازه‌ای با هم برای خویش تا

این جهان را شاد در دنیا گذر در پیش راه

در سر آخر وصل باید گشتن و با هم یکی

پشت در پشت هم و هر ساختن از تن یکی

زن که در فقر است و حالا آن نفر آن مرد راه

پیش بگرفت و بر او چیزی ندارد کم فرا

با هما یک تن شدند و این چنین قصار باز

آن نخستین روزها شادی بود در پیش راه

لیک هر روزی گذر کرد از آن روز فرا

دخترک بی حس و بی احساس شد در پیش راه

گفت این آن زندگی ناشد که من در خواب دید

شادتر خواهم جهان را این چه سان بدزاد زید

بایدا دنیای ما را شادی و شادان گرفت

باید امروز مرا از روز دیگر جان گرفت

مرد هر روزی به سوی کار و او در بیش بود

لقمه نانی آورد دنیای را از مان گرفت

هر چه دارد در توان دارد به رو در پیش رو

لیک آن زن از تلاش او بدو خردان گرفت

ماه‌هایی از چنین دنیا و از روز نخست

بگذرد تا بر چنین آتش چنان باران گرفت

دردش دارد یکی طفل و ز خود در خویش بود

او شنید و فکر بر جان و جهانش جان گرفت

من به فردا مادری خواهم شدا نزدیک بود

این چه تقدیری که بر روی جهانم جان گرفت

با دل از دنیا گریزانم بگو این کار نیست

من چنین دنیا نخواهم سردی از باران گرفت

من نخواهم این چنین دارایی ام آن دار رو

من خودم طفلم نخواهم طفل را سامان گرفت

گفت باید راهی از آن دورها و پیش راه

فکر بر سقط جنین بر جان او آسان گرفت

خواست راه آن بگیرد پیش راهد پیش رو

مرد دید آن کاغذی را جان او جانان گرفت

زن به آغوشش کشیده بوسه‌هایی پیش رو

با نوازش جان فرزندش جهانش جان گرفت

گفت دنیایم عوض بادا که دیگر دور نیست

من پدر در پیش و چشمانش همه باران گرفت

بوسه‌هایی بر تن و بر جان آن همسر که راه

آیدا فرزند او پیش و بر آن سوزان گرفت

هر شبانگاهان به ذهنش دید آن تن طفل را

صورت او را به روی خویشتن او جان گرفت

گفت آید در میان و من شوم آسوده راه

روزها و آن زمان را بودنش را خان گرفت

زن که دید این همه شور تو را در خویش بود

فکر بر این جام دنیا و از آن هم بیش بود

گفت این تنها مرا بر طفل خود خواهد که زود

این همه بودن ز ما را آن بهانه پیش بود

هر شب و هر روز فکرش این چنین بود و بر آن

فکر بر سقط جنین و در گذر او را جهان

داد زد فریاد زد من این نخواهم هیچ خوان

من نخواهم طفلی و سامان ندادم هیچ گان

مرد این را او شنید و میخ بر جایش بماند

این چه گفتاری که بر آن پیش داری هیچ دان

او همه دنیای ما باشد جهان تاج آورد

از همه زشتی براند ما ز او جان آورد

ساعتی پیکار و در روی هم و از ناله‌ها

او به سقط جان و این تن جان دنیا آورد

از هم و با هم به روی هم به شمشیر است جان

هیچ تن کوتاه ناید جیغ و فریاد آورد

بر سر آخر شرط کردا مرد بر آن یار پیش

گر به جانش لطمه‌ای آورد او خون آورد

آخرش آمد یکی طفلی به رویش پیش راه

آمده دنیا و از بهر نهان جان آورد

بچه را آورد در پیش زنی کز مادری

سینه‌ها پر شیر بر جان همونان آورد

زن به دور افکنده او را و به دل آن مهر نیست

هیچ خواهد از دل طفلی که ایمان آورد

طفل و فریاد و نگاه از امتناع آن هیچ بود

بهر آغوشش نتاند او به دنیا آورد

مرد دیدار روز اول طفل را در پیش رو

چشم‌ها غمناک و از دیدار باران آورد

او به آغوشش کشید و طفل را مستانه گفت

تو همه دنیای من باشی جهان جان آورد

او به دوشش دارد و در پیشگامان راه رفت

هر نفس را می‌تراود نام جانان آورد

کودک از مهر تو مادر دور گشتا دور بود

از نگاهش هیچ ناید جز که نالان آورد

جیغ می‌زد ناله‌ها سر داد و مادر هیچ بود

او چنین بی‌اعتنا بر طفل و بر خان آورد

مرد دیدا این همه زشتی برای چیست راه

این چه مادر این چه همسر دارد او این دست خواه

با خبر گشتا که دل در راه او در کار نیست

او به دیگر داده دل را و برایش عار نیست

جان او را خشم آمد آه و فریادی کشید

در پی کشتار آن دو آمد و جز راه نیست

بایدا سر از تنش اینسان جدا کردن همو

بایدا خاری بکشتا غیرتم را تاب نیست

گفت و در راه و بدینسان فکر را او جان کند

نغمه‌ای از کودکا آمد و او حیران کند

دید آن طفلی که تنها گوشه‌ای ماند است جاه

بعد او هیچی ندارد در جهانش هیچ‌گاه

گفت آن نجوا درونش این‌چنین آن کار نیست

او تو را از دست داده بر تو کن این عار نیست

گفت ای زن از جهان من برو ای هرزه رو

ما به تو کاری نباشد گمشو بر آن پست رو

داد او را دست آن کاغذ که در آن بیش بود

از طلاق و فحش و نفرینی که در آن بیش بود

او دو تن از هم جدا و طفل در راه پدر

مادری کز مادری خود هم به جانش سیر بود

طفل را در پیش دارد گفت بر او قصه‌ها

این جهان من به تو زیبای باشد شیر ماه

مرد تنها در پی کار است و در هر خلوتی

یاد آن زن آید و آن زشتی و آن دیو شاه

در دل کار است و دنیا در جمالش پیشگاه

قلب می‌گیرد زمین می‌افتد از این درد راه

تاب والا آمدن از او نبودش فکر یار

طفل من کودک چه آید بر سرت در این سرا

قلب دیگر ایستاده چشم را او بست زود

مُرد اینان مرگ آمد مَرَد را برد است زود

برده آن را سوی مادر مادرش شاهی کند

از تو دارایی این کودک چنان شادی کند

پس زند او و بر رویش نگاهی هیچ بود

در پی آغوش مردی هرزگی را دیر بود

داد زد فریاد زد من این نخواهم بردنش

هرزه مردی در پی فکری و او تدبیر بود

گفت او باید سپردن در پی آن خانه‌ها

ایل و ایتامی که در آن منزلی دارد به راه

زن به خوشحالی و گفتا باید این کار زود

لحظه‌ای را تاب دیدن او نباشد بُرد زود

بر سر آن خانه بگذارد نفس جان پدر

لرزه‌های گور و تاب بودن او نیست بر

طفل آمین در دل آن سخت راه و سخت جاه

باید او را رشد دارد در دل این سخت راه

نه به خود مادر بدیدا نارد او هیچی پدر

در به در در دار این دنیای زشتی هیچ بر

هیچ از دنیای زشتی بر دلش آن کوه نیست

گاه سازد از همه کوهی که در آن دور زیست

بر خودش او کشت مادر بر دلش او شد پدر

خود به سختی داشتن او سنگ شد با بال و پر

قد کشیدا در فرا ذهنش رها و یار بود

خویشتن والا کشیده آن ندای تار بود

هیچ وقتا از چنین کمبود خود چیزی نگفت

از دل این ناشتن او بر فراز قله بود

پیش رفت و پیشگامان بر جهان خویش تا

هر که او را بیندا الگو به رویش تازه بود

آدم خوبی بُد و والا و آمین راه بود

هر تنی بودن کنارش را به شاهی جاه بود

زن گرفت و خانه‌ای آورد او در پیشگاه

خاندان شاد و سرمستی بیاورد است جاه

با هم و شاداب آن دو زندگی را طول کرد

آن همه زشتی ز خود جام جهاننا دور کرد

هیچ در دنیا ندارد کم ندارد هیچ خواست

همسر و فرزند و آمین هر سه در رؤیای بال

بر دلا رؤیای آن روزی دگر آن خواب نیست

واقع گشتا هر چه رؤیا بود بر دنیای زیست

دور دارد آن همه زشتی و از این خاندان

او همه جانش به حفظ خانه باشد جاودان

آن صدا از دور آمد پشت در آن پیرزن

گفت فرزندم مرا بخشی ز من دور است غم

نالهایش یک به یک در داد و آن فریاد بود

خبط کردم جان من دنیا من را نای نود

رنج دیده بهت کرد و بر سر جا میخ ماند

در برابر چشمهایش می گذر از دیرها

آن‌همه‌روزی که کس در پیش و در رویش نبود

مادری جانی نوازش هیچ در دنیای نود

آن همه‌روزی که از عمق دلش فریاد کرد

مادرم دستان تو خواهم چرا انکار کرد

جای آن بوسه به رویش هیچ در جان یار نیست

آب را در کام داد و پلک را فریاد کرد

زن به چشمانش نگاه و ناله‌ای در پیش گفت

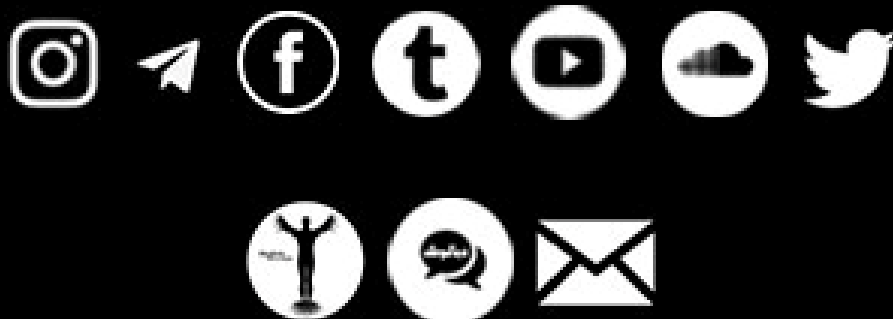
من به خود داری تو فرزندم که جانم نیش خفت

سربه پایین دارد آمین و نگاهش کرد دور

گفت آری لیک آمین نام دارم هیچ گو



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shamsavari